

الْجُلْدِيَّةُ : مار زنگی.

جَلَجَ ٢ جَلَجًا ١ ت الماشية الشجر : چارپایان سر شاخه‌های درخت را چرا کردند و پوست آن را کتندند.

٢ ت الماشية النبات : چارپایان گیاه را چریدند. ٣ جَلَجَتِ الشجرَةُ : سرشاخه‌های درخت خورده شد. ٤ جَلَجَتِ الأَرْضُ : مج : گیاه آن زمین چریده شد.

جَلَجَ ٢ جَلَجًا ١ موی وسط سرش ریخت. ٢ ت الثور : گاو بی شاخ شد، یا بود. ٣ ت الأَرْضُ : علف آن زمین خورده شد، زمین چریده شد. ٤ ت القرى : دژها و بناهای قریه‌ها از بین رفت. ٥ ت اليوم : روز سخت شد.

جَلَجَ : مج : ١ ت الشجرَةُ : تمام شاخه‌های درخت خورده شد. ٢ ت الأَرْضُ : تمام گیاهان آن زمین چرا و خورده شد.

الْجَلَجُ : مص، فرو ریختن موی و برهنه شدن میان سر، تاس شدن.

الْجَلَجُ وَالْجَلْحَانُ ج : أْجَلَج.

الْجَلْحَاءُ : ١ مؤنث أْجَلَج است. ٢ زمین بی درخت. ٣ شهر بی برج و بارو. ٤ حیوان ماده بی شاخ شده. ٥ «اکمة» : تپه یا پشته‌ای که سر آن باریک و تیز نباشد. ٦ «السطوح» : بامهایی که دیواره یا نرده‌ای برای محافظت نداشته باشد.

الْجَلْحَةُ : جایی از سر که موی آن ریخته باشد، محل تاسی سر.

جَلَحَمَ جَلْحَمَةَ الْحَبْلِ : ریسمان را تابید.

جَلَجَ ٢ جَلَجًا ١ به : او را بر زمین زد. ٢ ت السيل الوادي : سیل دژه را پر کرد، یا بستر دژه را پر کرد و کناره‌های آن را شست و با خود برد. ٣ ت الشيء : آن چیز را کشید و دراز کرد. ٤ ت الشيء : آن را پوست کند. ٥ ت بالسيف : تگه‌ای از پوست تن او را با شمشیر برید. ٦ ت السكين : چاقو را بزاق و بزاق کرد. ٧ ت الموسى : تیغ موتراشی را تیز و بزاق و صیقلی کرد. ٨ ت المرأة : با آن زن هم‌اغوشی کرد.

جَلَدَ ٢ جَلْدًا ١ : بر پوست تن او زد. ٢ ت بالسوط

أو بالسيف : او را تازیانه زد یا با شمشیر او را زد. ٣ ت به الأَرْضُ : او را بر زمین زد. ٤ ت ته الحية : مار او را نیش زد. ٥ ت ه على الأمر : او را بزور بدان کار وادار کرد. ٦ ت المرأة : با آن زن هم‌اغوشی کرد.

جَلَدَ ٢ مج : ١ به : به زمین افکنده شد. ٢ ت الأَرْضُ : زمین شبنم زده یا یخ زده شد. ٣ ت أنه ليُجَلَدَ بكل خير : از او گمان هر خیری می‌رود.

جَلَدَ ٢ جَلْدًا ١ و جَلَادَةً و جَلُودًا و جَلُودًا : ١ نیرومند شد. ٢ در برابر سختیها توانا و پرتلاطم و بردبار بود.

جَلَدَ ٢ جَلْدًا المکان أو البقل : به آنجا یا به تره و سبزه شبنم رسید یا یخزدگی رسید یا تگرگ بارید.

الْجَلْدُ : ١ مص جَلَدٌ و جَلْدٌ و ٢ پوست (لغتی است در جلد). ٣ آسمان. ٤ زمین سخت و درشت ٥ سختی و نیرومندی. ٦ شکیبایی. ٧ یخ‌بندان شدن، منجمد شدن و یخ بستن آب. ٨ حیوان بدون شیر و بدون بچه.

٩ (از شتران) : شترانی بزرگ که کوچک میان آنها نباشد، شترانی یکدست و یکسره بزرگ.

الْجَلْدُ : ١ مص جَلَدٌ و ٢ نیرومند و قوی، چابک و بااراده و پرتلاطم در برابر سختیها. ج : أْجَلَادٌ و أْجَلَادٌ الإنسان : تن و اعضاء انسان. ٤ «جَلْدٌ عَمِيْرَةٌ» : استمناء، جلق زدن (المو).

الْجَلْدُ ج : جَلْدَةٌ.

الْجَلْدُ : ١ ج : جَلِيدٌ (به معانی ١ و ٢) پوست بدن جانوران. ج : أْجَلَادٌ و جَلُودٌ. ٣ پاره‌ای از پوست. تخته پوست، پوست تخت. ٤ (به کنایه) «لَبَسَ لَهُ جَلْدَ النَّمْرِ» : برای او پوست پلنگ پوشید یعنی دشمنی خود را برای او آشکار کرد (نظیر : شمشیر را از رو بست). ٤ «عِلْمُ الْجَلْدِ و أمراضه» : دانش پوست‌شناسی و بیماریهای آن، دزما تولوژی. ٥ ت لَمَاعٌ : پوست بزاق. ٦ ت مَدْبُوعٌ : پوست دباغی شده، چرم. ٧ «إِخْتِصَابِيٌّ ب» و «مُخْتِصَبِيٌّ» : پزشک متخصص پوست و بیماریهای آن، دزما تولوژیست. ٨ «الْتِهَابُ» : التهاب پوست.

الْجَلْدَاءُ ج : جَلِيدٌ (به معانی ١ و ٢).

جَلَسَ - **جَلُوساً و مَجْلَساً**: ١. نشست. ٢. الطائر: پرنده سینه بر زمین نهاد و نشست.

الجَلَسُ: ١. زمین سخت. ٢. صخره بزرگ سخت. ٣. پشته و زمین بلند. ٤. باقیمانده عسل در ظرف. ج: أجلس. ٥. اهل مجلس. ٦. «شهد» - عسل یا شیرة غلیظ. ٧. «شجرة» - درخت ستبر. ٨. زن بزرگوار. ٩. «جمل» - أو ناقه - شتر نر یا ماده استوار فریه (برای مذکر و مؤنث جلس می‌آید). ١٠. شراب کهنه.

الجَلَسُ: ١. همنشین (مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است) ٢. گول، نادان، ابله. ٣. گنگ یا گند زیان.

الجَلَسَاءُ ج: جلیس.

الجَلَسَة: ١. اسم مژه از جلوس، یک بار نشستن. ٢. [قانون]: مجمع رسمی، جلسه رسمی دادگاه یا مجلس قانونگذاری یا هیئت دولت و ٣. زمانی معین برای نشستن و بررسی کارهای مندرج در برنامه و دستور مذاکرات، جلسه، نشست. ٤. «- إفتتاحیة»: جلسه آغازی، افتتاحی. «- جتایمیه»: جلسه پایانی. «- سرتیه أو مُغلقة»: جلسه سرتی یا محرمانه یا جلسه پشت درهای بسته. «- طارئة»: جلسه فوق العاده. «- مکتبلة أو - یکامیل أو لیکامیل الأعضاء»: جلسه کامل یا شرکت تمام اعضاء آن.

الجَلَسَة: چگونگی و شکل نشستن «هو حسن» - او خوش نشین است، به صورتی نیکو و مؤدبانه می‌نشیند.

الجَلَسَة: آن که جایی بسیار نشیند، بسیار نشیننده.

الجَلَسِي: پیرامون چشم‌خانه، گرداگرد حدقه چشم.

جَلَطَ - **جَلَطاً**: ١. رأسه: سرش را تراشید. ٢. - الجلد: پوست را کند. ٣. - السیف: شمشیر را از نیام برکشید. ٤. با آنکه سوگند خورده بود دروغ گفت یا دروغ گفت و بر آن سوگند خورد. ٥. - بسلجه: سرگین افکند، ریست.

الجَلَطَاءُ: دندان سست و پوسیده.

الجَلَطَة: مانده‌ای از شیر غلیظ یا خشک شده، یا ختی خون بسته و دلّمه شده. ج: جَلَط.

الجلدنة ١. (از شتران): ماده شتر بزرگ بی‌بچه و بی‌شیر. ٢. زمین درشت و سخت.

الجلدنة: ١. مصدر مژه از جلد، یک ضربه تازیانه زدن. ٢. مؤنث جلد، سخت و نیرومند «ناقة» - ماده شتر قوی یا ماده شتری که از سرما نترسد. «أرض» - زمین سخت. ج: جلد.

الجلدنة: پاره‌ای پوست، تخته پوست، پوست‌تخت. ج: جلد.

الجلدني ج: جلیند (به معانی ٣ و ٤).

الجلدني: ١. منسوب به جلد. ٢. تخت جلدی: (تزییق) زیر پوستی. ٣. طبیبت جلدی أو طبيبت الأمراض الجلدية: پزشک بیماریهای پوستی. ٤. مَرَضُ جلدی: بیماری پوستی (١ - ٤ المو).

الجلديات: دانش پوست‌شناسی و بیماریهای پوستی (المو).

جلديات الأجنحة: تیره‌ای از حشرات سوسک‌گونه از خانواده پوستی‌بالها که بعضی بی‌بال و بعضی دارای بالهایی کوتاهند، پوستی‌بالها (Dermaptera (E) **الجلد**: موش کور. ج: (سماعی بر غیر از لفظ مفرد آن) مناجذ. - خلد.

الجلدناء: ١. زمین سخت. ٢. پارهنگ. ج: جلاذی.

الجلدني: ١. خادم کلیسا. ٢. راهب. ٣. صنعتگر، کارگر. ٤. سیر - رفتن تند و سخت. ٥. شتر تنومند و درشت. ٦. سنگ. - جلاذی.

جلزاً - **جلزاً**: ١. الرأس: دستار بر سر بست. ٢. - الشیء إلى الشیء: آن دو چیز را به هم پیوست. ٣. - السوط أو السکین: دسته تازیانه یا دسته کارد را محکم کرد. ٤. - الشیء: آن چیز را پیچید. ٥. - الشیء: آن چیز را تابید، تاب داد. ٦. - الشیء: آن چیز را بست و پیچید تا گرد و گلوله شد.

الجلز: ١. مص جلز و ٢. پی یا رشته و سیم نازک در اطراف دسته تازیانه. ٣. - السنان: حلقه گرد پایین سرنیزه. «- السکین أو السوط»: حلقه دسته کارد یا تازیانه.

جَلَعٌ - جَلُوعاً ١. الثوب : جامه را کند. مانند خَلَع است. ٢. بی‌شرمانه سخن گفت، وقاحت به خرج داد. ٣. ت المرأة فناعها أو خمازها : آن زن روسری یا چادر خود را برداشت، رویش را باز کرد و خودآرایی نمود.

جَلِعٌ - جَلَعاً و جَلَاعَةً ١. فَمَهُ : لبهای او روی دندانهایش جفت نشد، دو لبش کوتاه بود و به هم نرسید. ٢. ت اللثة : لبها از روی لثه برگشت و لثه پیدا شد. ٣. ت الشیء : آن چیز آشکار شد.

الجَلَعُ : ١. مصدر جَلَع و ٢. برگشتن پوست لب به طرف شارب یا به هم نرسیدن لبها به هنگام سخن گفتن، دندان نما سخن گفتن.

الجَلِيعُ : آن که لبهایش به هم نرسد یا خود آنها را نیک بر هم نهد و همواره دندان نما باشد. - أْجَلِعُ.

الجَلْعَةُ : پیدا شدن دندانها به وقت خندیدن «فلان لطیفٌ -» : فلانی در خندیدن دندان نمائی لطیفی دارد.

جَلَعَدٌ جَلَعَدَةٌ و جَلَعَاداً ١. ٥ : او را بر زمین افکند. ٢. تَدَّغْرِخَتْ.

الجَلْعَمُ : مرد بی‌شرم، بی‌حیا (میم زائد است)

جَلْفٌ - جَلْفاً ١. ٥ : پوست آن را کند. - «ت الطین عن الحجر» : گِل را از روی سنگ تراشید، برداشت. ٢. - الظَّفَرُ : ناخن را از بیخ چید، کند. ٣. ٥ - ه بالسيف : پاره‌ای از گوشت را با شمشیر کند. ٤. ٥ - ه الدهرُ : روزگار مال او را ربود و او را نیازمند کرد.

جَلْفٌ - جَلْفاً و جَلْفَةً الشاةُ : پوست گوسفند را کند.

جَلْفٌ - جَلْفاً و جَلْفَةً : بدخوی و سبکسر بود، یا شد.

الجَلْفُ : ١. مرد تندخوی و خودسر و خشن. ٢. نان خشک و کُلْفَت. ٣. کناره نان. ٤. ظرف. ٥. حَمٌ خالی. ٦. تن بی‌سر، تنه. ٧. حیوان که سر و دست و پایش را بریده و پوستش را کنده و شکمش را خالی کرده باشند. ٨. مشک که فقط شامل پوست تنه حیوان است. ج : أْجَلَفٌ و جَلُوفٌ.

الجَلْفُ ج : جَلْفَةٌ.

الجُلْفُ ج : جُلْفَةٌ.

الجُلْفُ ج : جُلْفَةٌ.

الجُلْفَاظُ : آن که درزها و سوراخهای کشتی را عایق و قیراندود کند - الجُلْفَاظُ.

الجُلْفَاظُ : رشته‌ها و پاره‌های کتان قیراندود که با آن درزهای کشتی نو را پُر و عایق کنند.

الجُلْفَاظُ : آن که با نوارهای قیراندود سوراخها و درزهای کشتی را پُر و مسدود و عایق کند - جُلْفَاظُ.

الجُلْفَانِيَّ و الجُلْفَانِيَّةُ : [فیزیک، الکتریک] : گالوانیک،

٢. «مقیاس -» : گالوانومتر، وسیله اندازه‌گیری شدت جریان الکتریک با حرکت عقربه مغناطیسی. ٣. ٥

«مکشاف -» : گالوانوسکوپ. ٤. الجُلْفَانِيَّةُ [فیزیک الکتریک] : گالوانیسم : جریان مستقیم برق،

الکتریسیته شیمیایی. ٥. [پزشکی] : معالجه با جریان برق مستقیم. (١ - ٥ المو).

الجُلْفَةُ : ١. مصدر مَرَّه از جَلْف و ٢. بخش تراشیده شده قلم تا نوک آن، زبانه قلم، سر قلم.

الجُلْفَةُ : ١. مصدر نوع از جَلْف و ٢. پاره‌ای از چیزی. ٣. تگه نانی خشک. ٤. زبانه قلم، سر قلم.

الجُلْفَةُ : پاره پوست خراشیده شده. ج : جُلْفُ.

جَلْفَطٌ جَلْفَطَةٌ : السفینةُ : کشتی را قیراندود کرد - جَلْفَطَ.

جَلْفَطٌ جَلْفَطَةٌ السفینةُ : شکافها و سوراخهای کشتی را با کتان و قیر گرفت و بست و عایق کرد، کشتی را قیراندود کرد - جَلْفَطَ.

جَلَقٌ - جَلَقاً ١. الرأسُ : سر را تراشید. ٢. - ه القومُ بالمنجنیق : آن قوم را به منجنیق بست. ٣. - ه فَمَهُ : دهان خود را به خنده چنان گشود که تا انتهای ردیف دندانهایش پیدا شد.

الجُلْنُکَا و الجُلْنُکَى : نوعی ماهی غضروفی و مکنده از مارماهیها و تیره پیترومیزونها که در آبهای شیرین تخم می‌نهد و در دریاها زندگی می‌کند، مارماهی دهان‌گرد.

الجُلْنُکِيَّاتُ : تیره‌ای از مارماهیان مکنده، دهان‌گردان.

دهان‌گردان. Petromyzonidae (E)



الجُلْنُکَى



بیلخ

جَلَّ - جَلَّالاً و جَلَّالَةً: ۱. بزرگوار و بلندمرتبه شد. ۲. تنومند و ستبر شد. ۳. کلانسال و آزموده شد. ۴. - عن کذا: از آن چیز برکنار و پاک شد، منزّه شد.

جَلَّ - جَلَّالاً: ۱. الشیءُ: مَعْظَمٌ و میانه آن چیز را گرفت. ۲. - الفریس: بر پشت اسب جَلَّ افکند.

جَلَّ - جَلَّالاً و جَلَّالَةً التَّعَزُّزُ: بشکل و سرگین جمع کرد.

جَلَّ - جَلَّالاً و جَلَّالاً: عن بلده: از شهر خود به شهری دیگر رفت، جلالی وطن کرد، به ولایتی دیگر رفت.

الجَلَّ: ۱. مصر جَلَّ سَب و ۲. یاسمین. ۳. گل سفید و سرخ و زرد، واحد آن جَلَّةٌ است. ۴. زمینی که حدود آن معین باشد ۷ زمین مفروز، زمینی که در آن خانه بنا کنند. ۵. جَلَّ که بر پشت ستور افکنند. ۶. بادبان کشتی. ج: أَجَلال و جَلَّول.

الجَلَّ: ۱. بزرگ قدر، والامرته - جَلَّیل. ۲. بزرگ اللهم اغفر لی ذنبی کله: دَقَّةٌ و جَلَّةٌ: خدایا همه گناهان مرا بیامرز: کوچک و بزرگ آن را. ۳. کالای گسترده‌ی مانند قماش و امثال آن. ۴. ساقه کشت پس از درو کردن.

الجَلَّ: ۱. ستبر و درشت. ۲. مَعْظَمٌ و بیشترین چیزی. ۳. جَلَّ و پوشش ستور. ۴. - البیت: خیمه گاه و جای بنای خانه. ۵. بادبان کشتی. ۶. برای، به خاطر، از بهر «فعلت الأمر من جَلَّک»: آن کار را از بهر تو کردم. ج: جلال و أَجَلال و أَجَلَّةٌ و جَلالات.

الجَلَّ ج: جَلَّةٌ و جَلَّةٌ و جَلَّةٌ.

الجَلَّ: ۱. کار بزرگ. ۲. کار کوچک (از اضداد است). ۳. برای، به خاطر، از بهر «فعلت هذا من جَلَّیک»: این را از بهر تو انجام دادم.

الجَلَّاء: فا به صیغه مبالغه، صیقل دهنده شمشیر، جلا دهنده.

الجَلَّاء: کار بزرگ.

الجَلَّاب: ۱. فا به صیغه مبالغه. ۲. آن که بندگان و جز آنان را برای فروش از شهری به شهری کشاند، برده فروش، نخاس. ۳. یاهو گوی پر حرف. ۴. تندخوی بدرفتار.

الجَلَّاب ف مع: ۱. گلاب. ۲. قند آب یا عسل آمیخته با گلاب. ۳. عسل یا شکر قوام آمده با گلاب - جَلَّاب.

الجَلَّالِخ: عقرب دریا، نوعی ماهی دریایی از خارباله‌های بزرگ‌سر با سری پهن و خاردار که بعضی انواع آن سمی است، عقرب ماهی.

الجَلَّاد: ۱. فا به صیغه مبالغه. ۲. تازیانه زن. ۳. دزخیم، میرغضب، شکنجه گر. ۴. پوست فروش.

الجَلَّادَة: ۱. مؤنث جَلَّاد و ۲. توده‌های برف و یخ در کوهستانهای بلند، بخرچالهای طبیعی.

الجَلَّاس: ۱. ج: جَلَّینس. ۲. ج: جالس.

الجَلَّال: ۱. فا، بزرگ دارنده، تجلیل کننده.

الجَلَّال: بزرگ قدر - جَلَّیل.

الجَلَّالَة: ۱. مؤنث جَلَّال و ۲. ماده گاو پلیدی خوار.

الجَلَّام (به صیغه جمع): بزهای نر موی سترده.

جَلَّبتَ تَجَلَّیباً (ج ل ب): ۱. القوم: مردم سر و صدا راه انداختند، همهمه و غوغا کردند. ۲. - الرعد و الغیث: تندر و باران بانگ و غرش کردند. ۳. - علی الفریس: برای دویدن بر اسب بانگ زد. ۴. - ه عن کذا: او را از آن باز داشت و منع کرد.

الجَلَّة و الجَلَّة و الجَلَّة: سیدی بزرگ که از برگ خرما درست کنند و در آن خرما ریزند، جَلَّت. ج: جلال و جَلَّ. ۲. پشکل.

الجَلَّة ج: جَلَّیل.

جَلَّحَ تَجَلَّیحاً (ج ل ح): ۱. ت الماشیة النبات: ستور علفها را خورد، چرید. ۲. - ت الماشیة الشجر: چارپایان شاخه‌های درخت را خوردند و پوستش را کردند. ۳. - ه أو علیه: بر او حمله برد. ۴. - الذئب: گرگ جرات یافت و گستاخانه حمله کرد. ۵. - فی الأمر: آغاز به کار کرد یا مصممانه بدان کار اقدام کرد. ۶. - ه أو علیه: دشمنی خود را به او آشکار کرد. ۷. تند و سریع رفت.

جَلَّحَ تَجَلَّیحاً (ج ل خ): السکین و نحوه: چاقو و مانند آن را تیز و صیقلی کرد.

جَلَّدَ تَجَلَّیداً (ج ل د): ۱. الکتاب: کتاب را جلد کرد. ۲.



الْجَلْمُودُ

جَلْمٌ - جَلْمًا ۱: آن را برید. ۲ - الصَّوْفُ أو الشَّعْرُ: پشم یا موی را برید. ۳ - الْجَزْوَرُ: گوشت را از استخوان حیوان سربریده جدا کرد.

الْجَلْمُ: ۱. قیچی بزرگ پشم‌چینی، دو کارد. ۲. ماه. ۳. هلال ماه، ماه نو. ۴. پرنده‌ای از انواع شاهین که از باشه کوچکتر و به «یویو» معروف است، قوش کوچک امریکائی. ۵. بزغاله. ۶. گوسفند نر و بز نر، قوچ و تکه (الر).

جَلْمُ الْمَاءِ: پرنده‌ای دریایی از پرده‌پایان که روی امواج چنان می‌پرد که گویی ضمن پرواز آب را می‌بُرد، پرندهٔ اقیانوس، اُم غرنایه.



جَلْمُ الْمَاءِ

Puffinus (S), Shear Water (E)

الْجَلْمُ: پیه روده و شکنجهٔ گوسفند.

الْجَلْمَاقُ ف مع: پی که بر کمان پیچند. ج: جَلَمِيق. **الْجَلْمَانُ**: قیچی پشم‌چینی، دو کارد (این کلمه را می‌توان هم با اعراب مفرد و هم با اعراب مثنی بکار برد).

الْجَلْمَةُ: گوسفند پوست‌کندهٔ درون تهی شدهٔ بی‌دست و پا.

الْجَلْمَةُ و الْجَلْمَةُ و الْجَلْمَةُ: ۱. همه، همگی چیزی، جملگی.

جَلْمَحَ جَلْمَحَةً رأسه: سرش را تراشید. (میم زاید است - جَلِخ).

الْجَلْمَدُ: ۱. صخره، خرسنگ. ۲. مرد سخت و قوی. ۳. گلهٔ بزرگ شتران کلاتسال. ۴. رمةٔ بزرگ و بیش از صد رأس میش. ۵. رمةٔ بزرگ چارپایان. ۶. انسان یا حیوان بلند آواز. ۷. گاو. مؤ: جَلْمَدَةٌ. ج: جَلَمِد.

الْجَلْمِدُ: ۱. صخره‌ای در میان آبی اندک.

الْجَلْمَدَةُ: ۱. مؤنث جَلْمَد و ۲. مرد بلند آواز. ۳. گاو ماده. ۴. زمین سنگلاخ. ج: جَلَمِد.

جَلْمَطَ جَلْمَطَةً رأسه: سرش را تراشید.

الْجَلْمُودُ: ۱. صخره، خرسنگ (تخته سنگی کوچکتر از جَنْدَل). ۲. گلهٔ بزرگ چارپایان. ج: جَلَمِید. ۳. بار سنگین «ألقى علیه جَلَمِیدَه»: بارهای سنگین خود را

- الْجَزْوَرُ: پوست حیوان سربریده را کند.

جَلْرٌ تَجْلِيْرًا (ج ل ز): ۱. الرَّجْلُ: آن مرد با شتاب رفت. ۲. - السَّكِينُ أو السُّوْطُ: دستهٔ کارد یا تازیانه را محکم کرد.

جَلَسَ تَجْلِيْسًا (ج ل س): ۱. او را وادار به نشستن کرد، او را نشانند. ۲. - ه: او را قادر به نشستن کرد.

جَلَفَ تَجْلِيْفًا (ج ل ف): ۱. الدهْرُ أَمْوَالَهُمْ: روزگار اموالشان را از بین برد. ۲. جَلَفَ النَّبَاتُ: مجد: گیاه از بیخ خورده شد.

جَلَلٌ تَجْلِيْلًا (ج ل ل): ۱. الشَّيْءُ: آن چیز همه را فرا گرفت و عمومی شد. ۲. - الشَّيْءُ: روی آن چیز را پوشاند - المَطَرُ الْأَرْضَ: باران همهٔ زمین را فرا گرفت. ۳. - الرَّجْلُ: آن مرد را بزرگ داشت، او را تجلیل کرد. ۴. - الذَّابَّةُ: روی ستور جَل افکند.

الْجَلْوَذُ: شتر و هر حیوان درشت و استوار اندام و سخت تنومند.

الْجَلْوَزُ: ۱. مرد تنومند، دلاور قوی. ۲. پاسبان. ۳. فندق، گلوله. ج: جَلَاوَزَةٌ.

الْجَلْوَزَةُ: دانهٔ فندق.

الْجَلْوَزِيَّةُ: صفتی تعریفی که بر تمام میوه‌های فندق‌گونه اطلاق می‌شود، فندق‌گونگی، فندق‌واری.

جَلَى تَجْلِيَّةً (ج ل و، ج ل ی): ۱. الفَرَسُ: اسب در مسابقه پیشی گرفت و جلو افتاد. ۲. - البَايُوتُ: باز شکاری سربرافراشت و نگریست. ۳. - عنه الهمُّ: اندوه را از دل او برد. ۴. - عن ضميره: فکر او را خواند. ۵. - النورُ الظلامَ: روشنایی تاریکی را زدود. ۶. - ه عن بلده: او را از شهر خود بیرون کرد. ۷. - الزوجُ عروسه شیئا: شوهر در شب زفاف هدیه و رونمایی به همسر خود بخشید. ۸. - بصره: نگاه کرد، نظر افکند.

الْجَلَى: ۱. مؤنثُ أَجَلٌ و ۲. کار بزرگ، ۳. مصیبت بزرگ. ج: جَلَل.

الْجَلْيَانُ: ۱. هویدا، آشکار. ۲. مکاشفه، رؤیا. ۳. کتاب مکاشفهٔ یوحنا از اسفار کتاب مقدس (عهد جدید).

الْجَلِيْسُ: همنشین، جلیس.

فرمانده را به چالاکى انجام مى دهد، پادو. ج: جَلَاوِزَة.
الجَلَوِيَّة: (مفرد و جمع در آن يكسان است). ۱. شترانى كه بر آنها كالا حمل كنند. ۲. كالايى كه براى فروش عرضه كنند. ج: جَلَايِب.
الجَلْوَة: ۱. مص جلا و ۲. هديه‌اى كه شوهر در شب زفاف به عروس دهد، رونما.
جَلْوَة النُّخْل: دور راندن زنبوران عسل از كندو با دود براى روفتن و برداشتن عسل.
جَلْوَز جَلْوَزَة: سبك و چالاك رفت و آمد كرد.
الجَلْوَزَة: ۱. مص جَلْوَز. ۲. رفت و آمد سبك و تند.
الجَلُوس ۱. ج: جالس. ۲. مصدر جَلَسَ.
الجَلُوط: زن بى شرم و حيا.
الجَلُوف ج: جَلَف.
الجَلُوكُوز مع: [شيمى]: قند انگور و ميوه‌ها و قند نشاسته به فرمول $C_6H_{12}O_6$
الجَلُول ج: جَلَل.
الجَلُون مع: گالَن - الجالُون و الغالُون. (المو).
جَلَى - جَلِيًّا السيف و نحوه: شمشير و مانند آن را صيقلى كرد.
جَلِيَّة - جَلَى: موهاى سر او تانيمه ريخت و تاس شد. پس او اَجَلَى پيش كَلَه تاس و مؤنث آن جَلَواء است.
الجَلَى: روزنه سقف اتاق، نورتاب اتاق.
الجَلِيَان ۱. كشف، مكاشفه الهمام. ۲. رؤيا (المو).
الجَلِيْب: ۱. سف (بر وزن فعيل). ۲. آنچه براى فروختن از شهرى به شهر ديگر برند. «عبء -» بنده‌اى كه او را براى فروش از شهرى به شهرى برند. ج: جَلَبَى و جَلَباء. «امراة -» و جَلِيْبَة: زنى كه او را براى فروختن از اين شهر به آن شهر برند. ج: جَلَبَى و جَلَابِب.
الجَلِيْحَة: خوراكى تهيه شده از نانى كه بر آن روغن داغ ريزند، چنگالى (در تداول عامه خراسان).
الجَلِيْنِد: ۱. جلد و چابك. ۲. قوى و بردبار، باعزم و اراده. ج: جَلْداء و جَلاد و جَلْد. ۳. تگرگ، يخ. ۴. «امراة -» زنى كه او را براى فروش از شهرى به شهرى برند. ج: جَلْدَى.

بر او افكند، بر شانه او نهاد.
الجَلَنَجِيْن ف مع: گُل انگبين، معجونى از برگ گل سرخ و عسل.
الجَلَنَدَج: مرد بلند قامت سنگين وزن.
الجَلَنَسْرِيْن ف مع: گُل نسترن. Eglantine (E)
الجَلَنَار ف مع: گلنار، گُل انار.
جَلَه - جَلَهَا ۱. الشىء: آن را شناخت. ۲. - الشىء: آن را پديدار ساخت، آشكار گرداند. ۳. - ه: او را از كارى سخت باز داشت، يا بازگرداند. ۴. - العمامة: دستار را از پيشانى بالا برد يا برداشت. ۵. - البيت: خانه را بى در و پرده ساخت. ۶. - الحصى عن المكان: سنگريزه‌ها را از آنجا دور كرد.
جَلَه - جَلَهَا: پيش يا دو طرف سر او بى مو و تاس شد، پس او اَجَلَه: پيش كَلَه تاس و مؤنث آن جَلَهَاء است.
الجَلَه: ۱. مص جَلَه و ۲. ريختن موى سر از پيش تا وسط يا دو طرف پيشانى و مقدار اين نوع تاسى بيش از جَلَح است.
الجَلَه ج: اَجَلَه.
الجَلَهَة: ۱. تخته سنگ گرد و بزرگ. ۲. جابى كه مردم در آن فرود آيند، منزلگاه، محلّه. ۳. لبه يا كناره دژه و مسيل. ۴. بى موى شدن پيش سر. ج: جَلَاه.
جَلَهَز جَلَهَزَة: دانسته و آگاهانه از چيزى چشم‌پوشى كرد.
الجَلَهَم: گياهمى از تيره گنارها كه به نام نبق اَسْوَد معروف است، توسكاي قشلاقى. Black alder (E)
الجَلَهَم: جانورى پستاندار و جونده از تيره سنجابيه، سنجاب نخل. Xerus (F)
الجَلَهِيْمَة: بالا بردن عمامه از پيش سر چنان كه اندكى از موى بالای پيشانى ديده شود.
الجَلَواء: ۱. مؤنث اَجَلَى. ۲. پيشانى فراخ و بلند.
الجَلَواح: زمين فراخ باز.
الجَلَواح: ۱. راه روشن و آشكار. ۲. دژه فراخ و عميق پر آب.
الجَلَواز: ۱. پاسبان، شُرطى. ۲. امر بَر كه دستورهاي



الجَلَهَم

برآمده و بلند بر روی زمین. ۳ «- الجنین»: جنبش و جمع شدن جنین. ۴ پشت هر چیز. ۵ اندازه و مقدار چیزی.

الجماء و الجماء و الجماءة و الجماءة: ۱ شخص یا کالبد و پیکر هر چیز. ۲ حجم و اندازه چیزی. ۳ پشت چیزی. ۴ سنگ درشت و برآمده در راه. ۵ ورم و آماس در اندامی از بدن.

الجمائر ج: جمیزة.

الجمائز ج: جمّازة.

الجمایع ج: جمیعة.

الجمائل ۱ ج: جمال و حج: جمّل. ۲ ج: جمیلة. **الجماد**: ۱ بی جان، مانند سنگ و آب، جماد. ۲ زمین. ۳ ماده شتر کندرو یا بی شیر. ۴ زمین خشک و بی باران یا سال بی بارندگی. ۵ آن که اشک چشمش خشک شده. ۶ «هو - الكف»: او دست خشک یا ناخن خشک است، بخیل و ممسک است.

الجماد ۱ ج: جمّد. ۲ ج: جمّد.

جماد لة (مبنی بر کسر): نفرینی است نسبت به بخیل یعنی پیوسته جامد احوال باد، خشک باد!

جمادی الأولى و جمادی الآخرة: ۱ ماههای پنجم و ششم از ماههای قمری. ج: جمادیات. ۲ «عین جمادی»: چشم خشک و بی اشک.

الجمادیات ج: جمادی.

الجمار: ۱ گروهی از مردم که جایی گرد آیند. ۲ جماعت، گروه.

الجمار: سنگریزه‌هایی که حاجیان در مناسک حج اندازه‌اند. مفرد آن جمرة است.

الجمارا (نزد یهودیان): شرحی مبسوط بر سفر تشبیه به زبان آرامی.

جماری و جماری: همه، تمام، همگی «جاء القوم»: همه آن قوم آمدند، مردم همگی آمدند.

الجماع: ۱ مصد جامع. ۲ «- الشيء»: همه آن چیز.

۳ بزرگ «قدر»: دیگر بزرگ. ۴ اجتماع، گردهمایی «لا - لنا فی ما بعد»: پس از این اجتماعی نداریم.

الجلینة: ۱ ورقه یا پوسته نازک. ۲ فیلم (المو).

الجلیدین: پوشش خارجی بعضی جانداران که از فیبر و موم و مواد آهکی و چربی و صابونی ساخته شده، غشاء خارجی (المو)

الجلیدی: ۱ منسوب به جلید، یخی. ۲ جبل - کوه یخی. ۳ العصر - دوران یخبندان از دورانهای زمین‌شناسی (المو).

الجلینس: همنشین. ج: جلساء و جلاس.

الجلیسرین: گلپسین.

الجلینع: زنی که در خلوت با شوهر خویش خود را نپوشاند. «جلینع علی زوجها حصان من غیره»: زنی بی‌برده در برابر شوی و پارسا و سخت پوشیده در برابر دیگران.

الجلینف: ۱ آنچه برای فروش از شهری به شهری دیگر برند. ۲ مرد ستمکار. ۳ شخص ناتراشیده خشن. ۴ گیاهی شیردار که بیشتر در صحرا و کنار جویها روید و ساقه آن سرخ است و گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد، شیزم، گاوگشک.

الجلینفة: سال قحطی و گرانی که مال را نابود کند، سال سخت که همه چیز را از بین ببرد. ج: جلائف و جلف و جلف.

الجلیل: ۱ بزرگ قدر، والامقام. ۲ سالخورده، کارآزموده. ج: جلة و أجلة و أجلاء.

الجلینة ۱ مؤنث جلیل. ۲ ماده شتری که بیش از یک شکم نزاییده باشد. ج: جلائل.

الجلی: ۱ کار روشن و آشکار. ۲ چیز صیقل یافته و درخشان.

الجلیان: آشکار و هویدا کردن.

الجلینة ۱ مؤنث جلی. ۲ «عین - چشم بینا. ۳ - الخبر»: خبر راست و صریح. ۴ «- الأمر»: حقیقت امر، حقیقت قضیه.

جمی - جمّا (جمياً) علیه: بر او خشم گرفت.

الجمّا: ۱ مصد جمی و ۲ کالبد، شخص، وجود.

الجمّا و الجمّا: ۱ ورم پستان، آماس پستان. ۲ سنگ

الجَمَان : ۱. گلوله‌ای سیمین که به شکل دانه مروارید سازند. ۲. مروارید غلتان. واحد آن جَمانه : یک دانه مروارید غلتان است. ۳. بافته‌ای از رشته‌های چرم که در آن مهره‌هایی رنگارنگ تعبیه کرده‌اند و زنان خود را بدان آریند.

الجَمَاهِر ۱. ج. : جمهور. ۲. ج. : جَمَهْرَة.

الجَمَاهِرِي ج. : جَمَهْرِي.

الجَمَائِل ج. : جمال، جج. : جَمَل.

الجَمْبَاز والجَمْبَازِي معد. : ورزش حرکات زیبای بدنی، بندبازی، ژیمناستیک. آن که حرکات ژیمناستیک کند. **الجَمْبَرِي** : جانوری آبی به اندازه ملخی بزرگ، میگو، ملخ دریایی. ← قَزْدِيس (المو). ← [زببان.

الجَمْبُورِي معد. : اجتماع کشوری یا بین‌المللی پیشاهنگان. ← جامبُورِي (المو).

الجَمْبُون معد. : گوشت ران، گوشت ران نمک زده خوک، ژامبون ← جانبُون.

جَمَجَمَة جَمَجَمَة ۱. نتوانست سخن را صریح و روشن بگوید، ذری وری گفت. ۲. - الکلام : سخن را گنگ و مبهم و پوشیده گفت. - شیناً فی صدره : چیزی در دل پنهان و پوشیده داشت. ۳. - ه : او را هلاک کرد، او را کشت.

الجَمَجَم ف معد. : جَمَجَم، پای افزار، گیوه.

الجَمَجَمَة : ۱. کاسه سر، جمجمه. ۲. سر. ۳. آدمی. ۴. رئیس و مهتر جماعت. ۵. کاسه چوبین. ۶. نوعی پیمانه. ۷. چاه که در شوره‌زار کنند. ۸. چوبی که بر سر آن آهن گاو آهن باشد، چوب سر خیش شخم‌زنی.

جَمَجَجَ - جَمَجَجاً و جَمَاحاً و جَمَوحاً : ۱. الفرس : اسب سرکشی و چموشی کرد و زمام از دست سوار ریود و به میل خود تاخت. ۲. - الأمر : آن کار دشوار و پیچیده شد، پس آن جامج : دشوار و پیچیده است. ۳. - ت به المفازة : بیابان او را سرگشته و هلاک کرد. ۴. - الضبی الكعب بالكعب : کودک قاب یا تيله را بر تيله دیگر زد و این یک را از جای خود دور ساخت. ۵. - ت المرأة زوجها : آن زن شوهر خود را رها کرد و به خانه پدری

الجَماعات : ۱. دفتر مالیات و تجارت. ۲. بنگاه معاملاتی.

الجَمَاعَة : ۱. دسته‌ای از مردم یا حیوان و گیاه. ۲. همگی چیزی. ج. : جماعات. ۳. «جماعة ضاغطة» : گروه فشار، گروهی که می‌خواهد با تهدید و ارباب و اعمال زور مقاصد خود را در اجتماع پیش ببرد.

الجَمَاعِي : ۱. منسوب به جماعه، دسته‌جمعی، گروهی، تیمی.

الجَمَاعِيَة ۱. [در اقتصاد] : مرامی اشتراکی قابل بر اینکه باید وسایل تولید و توزیع کالا به مالکیت اجتماع درآید و در دست دولت باشد، مالکیت اجتماعی، نظام سوسیالیستی، نظام اشتراکی. ۲. [در قانون بین‌المللی] : معاهده‌ای که بین بیش از دو دولت بسته شود، معاهده مشترک دسته‌جمعی.

الجَمَال : ۱. مصد جَمَل و جَمَل. ۲. نیکویی، زیبایی. ۳. [فلسفه] : «علم -» : یکی از ابواب فلسفه که درباره زیبایی و معیارهای آن گفت‌وگو می‌کند، زیبایی‌شناسی.

الجَمال ج. : جَمَل.

الجَمال : بسیار زیبا، خوبرو، نیک صورت.

الجَمالات و الجَمالات و الجَمالات : ج. : جَمالَة و جَمالَة و جَمالَة. جج. : جَمَل.

الجَمالَة و الجَمالَة و الجَمالَة : ج. : جَمَل.

الجَمالَة : گله شتر. ۲. ریسمان کلفت، رسن ضخیم در کشتیهاج : جَمالات.

الجَمالِيَة : علم الجمال، زیبایی‌شناسی.

الجَمام : ۱. مصد جَمَم و ۲. آسایش، خوشی و راحتی.

الجَمام و الجَمام و الجَمام : ۱. مصد جَمَم و ۲. قدح پُر و لبالب از آب و مانند آن. ۳. آنچه بر سر پیمانه افزون بر ظرفیت هم‌سطح لبه آن ایستد، سرریز پیمانه، لبریز ظرف.

الجَمام ج. : جَمَم.

الجَمامَة : آسایش، خوشی.

الجَمامِج و الجَمامِج ج. : جَمَاح و جج. : جامج.



الجَمَجَمَة

ندهند. ۴. اهل شدت و سرسختی. ۵. تاریکی غلیظ. ج: جَمَرَات. ۶. [پزشکی]: آماس و التهابی که به سبب زخم و دمل در پوست و بافت‌های زیر آن ایجاد می‌شود. **الجَمْرُک** تر مع: ۱. گمرک، عوارض گمرک. ۲. گمرک‌خانه، اداره گمرک.

جَمَزَی - **جَمَزاً** و **جَمَزَى** ۱. الفرس: اسب با گام‌های کوتاه دوید. گویند «عدا الجَمَزَى»: تند دوید، چنان که گویند «زَجَع قَهَقَزَى»: به عقب برگشت. ۲. شتابید، شتافت. ۳. - فی الأرض: به راه افتاد، رفت. ۴. - به: او را ریشخند کرد.



الجَمَزَةُ

الجَمَزَةُ: ۱. جوانه درخت و گیاهی که دانه داشته باشد. ۲. شاخه بارور درخت که جوانه و غنچه میوه بر آن باشد، شاخه بریده جوانه دار. ۳. توده خرما.

الجَمَزَى: ۱. مصر **جَمَزَ** و ۲. نوعی دویدن با گام‌های ریز و تند. ۳. تند جهنده، تیز پرش‌کننده، تیز پرواز. **جَمَسَ** - **جَمَساً** و **جَمُوساً** ۱. السمن و نحوه: روغن و مانند آن بسته شد، خود را گرفت، سفت شد. ۲. - النباتات: تری و طراوت گیاه از بین رفت.

الجَمَس: روغن یا چربی بسته شده. **الجَمَسَت** ف مع: سنگ گمست که از گوهرهای کبود است و گویند مستی را از سر می‌برد. **الجَمَسَة**: آتش.

الجَمَسَة: ۱. میوه خشک. ۲. غوره خرما، نیم‌رس و سفت. ۳. گله شتر. ج: **جَمَس**.

جَمَسَ - **جَمَساً** ۱. الرأس: سر را تراشید. ۲. - الناقة: پستان ماده شتر را با سر انگشتان خود دوشید. ۳. - المرأة: با نیشگون گرفتن و انگولک با آن زن مغازله کرد. ۴. - النباتات: علف را درو کرد، برید. ۵. - جسمه: موی تن خود را با مواد ازاله موی برطرف کرد. ۶. صدای نرم و آهسته درآورد.

الجَمَس: ۱. مصر **جَمَسَ**. و ۲. صدا و سخن نرم و آهسته.

الجَمَسَت ف مع: **جَمَسَت**، سنگی گرانبها. **جَمَع** - **جَمْعاً** ۱. الأشياء: آن چیزها را گرد آورد، جمع

رفت. ۶. - الرجل: آن مرد دنبال هوئی و هوس خود رفت. ۷. - به مراده: به آرزوی خود نرسید، ناکام ماند، ۸. - من الحرب: از جنگ گریخت.

جَمَع - **جَمْعاً**: ۱. تکبر کرد و فخر نمود. ۲. - كعبُ اللعِب: تاس بازی راست ایستاد. ۳. - الصبیانُ بالكعاب: کودکان تاس بازی کردند و آنها را بر زمین افکندند. ۴. - الخیلُ أو الکعابُ و بها: اسبان یا تاسها را روانه کرد، اسبها را روانه کرد و تاسها را در دست غلتاند و ریخت.

الجَمْعُور: قلم استخوان میان تهی، بی مغز استخوان. **جَمَدٌ** - **جَمَداً** و **جَمُوداً** ۱. الماء: آب یخ زد، منجمد شد، ۲. - الدّم: خون خشک شد. ۳. - ت يدّه: دستش خشکید و نم پس نداد، بخیل شد یا بود. ۴. - ت عينه: چشمش خشک و بی‌اشک شد. ۵. - علیه الحق: حق بر او ثابت و واجب شد. ۶. - الأرض: باران بر آن زمین نیارید. ۷. - ت السنة: آن سال بی باران شد، خشکسال بود. ۸. - الشیء: آن چیز را برید.

جَمَدٌ - **جَمُوداً** ت الناقة: ماده شتر کم شیر شد. **الجَمَد** ۱. ج: جامد. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. زمین سخت و بلند. ۵. سنگ. ج: **أجماد** و **جماد**.

الجَمَد: ۱. مصر **جَمَد**. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. جامد، فسرده، یخزده، یخ‌بسته.

الجَمَد: زمین سخت و بلند. ج: **جماد** و **أجماد**. **الجَمَدَار** ف مع: ۱. جامه دار، انباردار و متصدی صندوقخانه و انبار جامه‌های دستگاه خلیفه یا دربار سلطان. (خم). ۲. منصبی نظامی و مهم در مسقط و هند و بلوچستان قدیم.

جَمَزَ - **جَمَزاً** ۱. القوم: آنان گرد آمدند و به هم پیوستند. ۲. - القوم: مردم را گرد آورد. ۳. - الفرس: اسب در حالی که بسته بود برجست. ۴. - ه: پاره‌ای آتش به او داد. ۵. - ه: او را دور کرد. ۶. - النخل: مغز ساقه یا پنیرک و بیه خرما بِن را برید.

الجَمَزَة: ۱. یک پاره آتش، اخگر. ج: **جَمَزَ**. ۲. سنگریزه. ۳. گروهی متحد و یک‌پارچه که غیری را میان خود راه

جَمَع. ۲. نام سوره شصت و دوم قرآن مجید.
 الجُمُعَة: ۱. الفتن، دوستی. ۲. اجتماع، گروه جمع شده
 و گرد هم آمده. ۳. مجموعه. ۴. مِشتی از چیزی. ۵. روز
 آدینه، جمعه. ۶. هفته. ج: جَمْع و جُمَعات و جُمِعات.
 جَمَعَرَجَمَعَوَة ۱. الحماز: خر خود را برای گاز گرفتن
 آماده کرد. ۲. الجُمَعَوَة: بادریسه دوک نخ‌ریسی را

چرخاند.
 الجُمَعَلَة: مقداری عسل یا کره به اندازه یک گردو.

الجُمَعَوَة: بادریسه دوک نخ‌ریسی.
 الجُمَعِي: آن که روز جمعه روزه گیرد.

الجُمَعِيَّة: گروهی همفکر که برای هدفی خاص گرد
 آیند، جمعیت، انجمن «- ریاضیه»، گروه ورزشی، تیم
 ورزشی. «- خیریه»: انجمن خیریه. «- العاقه»: مجمع
 عمومی شرکتها و مؤسسات.

جَمَلٌ جَمَلًا ۱. الشیء: آن چیز را گرد آورد،
 جمع‌بندی کرد. ۲. الشحْم: پیه را گذاخت و آب کرد.

جَمَلٌ جَمَالًا ۱. زیبا و خوشگل شد یا بود. ۲.
 نیکوخوی بود یا شد.

الجَمَل: ۱. شتر نر. ج: جمال و جَمَل و جَمَالَة و جَمَالَة
 و جَمَالَة و أَجْمال. جج: جَمالات و جَمالات و جَمالات و
 جَمائل. ۲. طناب کُلفت کِشتی و قایق. ۳. اتخذ اللیل
 جَمَلًا: (لفظاً: شب را شتر خود ساخت) همه شب راه
 پیمود. ۴. عَرَبِيّ: شتر عربی، شتر یک کوهانه. ۵. -
 امیرکا: شتر امریکایی، پستانداری که به نام لاما معروف
 است. ۶. - الیَهُود: جریا، آفتاب‌پرست. ۷. و ایضاً، -
 الیَهُود أو فَرَس النُّبِيّ: آخوندک یا نمازخوان، حشره‌ای
 راست‌بال که دستهای خود را طوری نگاه می‌دارد که
 گویی در حال دعا و نمازگزاری است، از برگ گیاهان و
 دیگر حشرات تغذیه می‌کند.

الجَمَل ۱. ج: جَمَلَة و ۲. رسن کُلفت کِشتی و قایق.
 الجَمَل: گروه مردم.

الجَمَل ۱. ج: جَمَل. و ۲. رسن کُلفت کِشتی.
 الجَمَلَة: ۱. تن و کالبد هر جانور. ۲. حیوان درست

کرد. ۲. - الأعداء: عددها را با هم جمع کرد، جمع زد.
 ۳. - القلوب: دلها را به هم پیوند داد و یکی کرد. ۴. -
 امزّه: بر کار خود دل یک‌طرفه کرد، تصمیم گرفت. ۵. -
 علیه ثیابّه: لباسش را بر تن کرد. ۶. - القوم لأعدائهم:
 آن قوم برای کارزار با دشمنان خود گرد آمدند، جمع
 شدند.

الجَمْع: ۱. مصد جَمَع و ۲. گروه مردم. ۳. جماعتی که
 یک جا گرد آمده باشند. ۴. لشکر. ۵. [ریاضیات]:

افزودن عددی به عدد دیگر. ۶. «یوم -»: روز رستاخیز.
 ۷. [صرف]: اسمی که بر بیش از دو دلالت کند. ۸.

[یدبع]: آوردن چند چیز زیر حکمی واحد مانند «المال
 و البنون زینة الحیاة الدنیا»: مال و پسران آرایش
 زندگانی دنیا هستند. (قرآن، الکهف، ۴۶/۱۸). ۹. صمغ
 سرخ. ۱۰. دَقَل که بدترین نوع خرماس است. ۱۱. تصنیف و

تألیف کتاب. ۱۲. صیغه جمع هر کلمه. ۱۳. - تَکسیر
 أو مُکَثَّر: جمعی که از درهم شکستن حروف لفظ مفرد

همان کلمه حاصل شود. ۱۴. - سالم: جمعی که با
 افزودن علامات جمع به آخر لفظ مفرد حاصل شود.
 ۱۵. اسم -: اسمی که مفرد است ولی مدلول آن جمع

است مانند: اَمْت، قبیله. ۱۶. جَمْع الجَمْع: جمع صیغه
 جمع مانند اَجام و اِجام که جمع اُجم و اَجم جمع
 اُجَمَة است.

الجَمْع ج: جامع (بزرگ).
 الجَمْع ۱. ج: جَمْعَة. ۲. ج: جَمْعَة.

الجَمْع ۱. ج: جَمْعاء و ۲. مِشت گره کرده «صَرَبَه ب -
 کَفَه» او را مِشت زد. ۳. مِشتی از هر چیز. ج: اَجماع. ۴.
 پنهان «أمزهم بجمع»: کارشان پوشیده و پنهان است.
 ۵. همه، تمام «ذهب الشهر بجمع - و گاه جیم مکسور
 است بجمع»: همه ماه گذشت.

الجَمْعاء: ۱. مؤنث اُجَمَع «جاءت القبيلة -»: همه آن
 قبیله آمدند. ۲. ماده شتر که نسال. ۳. ستوری که تمام
 اندامش سالم باشد. ج: جَمْع.

الجَمْعَة: روز هفتم هفته، آدینه. ج: جَمَعات.
 الجَمْعَة: ۱. روز هفتم هفته، روز جمعه، روز آدینه. ج:



اندام کامل اعضاء. ۳. زن زیبا. (مؤنثی بر وزن فَعْلَاءَ که مذکر آن بر وزن أَفْعَلُ نیامده است).

الْجَمَلَاءُ ج: جَمَائِلٌ.

الْجَمَلَانُ ج: جَمَائِلٌ (بَلْبَل).

جَمَلُ الْبَحْرِ: نوعی ماهی بزرگ جَنَّةُ دُوکِی شکل، کُبَع، شتر دریایی.

الْجَمَلَةُ ۱. دسته‌ای از چیزی. ۲. همگی چیزی «بَاغُ الشَّيْءِ جَمَلَةٌ»: همه آن چیز را یکجا خرید. ۳. [نحو]: هر کلامی که مشتمل بر مسند و مسندالیه باشد و دارای اقسامی است: «الْإِنْشَائِيَّةُ»: جمله انشائی، «الْخَبَرِيَّةُ»: جمله خبری، «الْمُعْتَرِضَةُ»: جمله معترضه، «الْإِسْمِيَّةُ»: جمله اسمیه، «الْفِعْلِيَّةُ»: جمله فعلیه، «الْشَّرْطِيَّةُ»: جمله شرطی که شامل شرط و جواب آن است، «حَالِيَّةُ»: جمله حالیه، «شِبْهُ جَمَلَةٍ»: شبه جمله که ظرف یا جار و مجرور است.

الْجَمَلَجُفُوعُ: گیاهی علفی و وحشی از تیره نعنایان که به رأس الهَرِّ (کَلَّةُ گربه) معروف است، غالباً پسیس، گزنه قرمز، انجریه کتانی.

جَمَلُ الْمَاءِ: مرغ سقا، پلیکان.

الْجَمَلُونُ: سقف کوژ به شکل کوهان شتر.

جَمَلُ الْيَهُودِ: ۱. نوعی سوسمار که خود را به رنگ محیط در می آورد، جریا، آفتاب پرست. ۲. حشره‌ای که آن را فَرَسُ النَّبِيِّ نیز گویند، آخوندک، نمازخوان.

جَمَلٌ جَمَأً وَ جَمَاماً ۱. الفرس: اسب به حال خود رها شد و کسی بر آن سوار نگردد و حیوان استراحت کرد.

جَمَلٌ جَمَأً وَ جَمَاماً وَ جَمَاماً: ۱. اسب گشنی را ترک کرد و منی حیوان گرد آمد. ۲. آب را گذاشت تا جمع شود. ۳. المکیال: پیمانۀ را پر و لبریز کرد. ۴. الکیل: تا سر پیمانۀ پُر کرد. ۵. الأمر: وقت آن کار نزدیک شد، زمانش فرا رسید.

جَمَلٌ جَمَأً ۱. العظم: استخوان پرگوشت بود. ۲. الکیش و نحوه: قوچ و مانند آن بی شاخ شد. ۳. الرجل: آن مرد بی نیزه به جنگ رفت. ۴. البناء: آن

ساختمان بی کنگره شد یا بود. ۵. السطح: سقف بی پوشش بود.

جَمَلٌ جَمَأً وَ جَمُوماً ۱. الماء: آب گرد آمد و بسیار شد. ۲. ت البئر: چاه پرآب شد، آب چاه پس از برگرفتن از آن بازگشت. ۳. العظم: استخوان پرگوشت شد. ۴. الأمر: آن کار نزدیک شد، هنگامش فرا رسید. ۵. أسود، استراحت کرد.

الْجَمَمُ: ۱. مصدر جَمَمَ وَ جَمَمٌ ۲. بسیار و گرد آمده از هر چیز. «جاءوا جَمَأً غَفِيراً وَ جَمَمَ الْغَفِيرُ وَ جَمَمَ الْغَفِيرَةُ وَ الْجَمَمُ الْغَفِيرُ»: همه آنان از وضع و شریف آمدند و هیچ کس عقب نماند و جمعی بسیار بودند. «من الماء»: آب فراوان. ۳. سخت، شدیداً «أحبّه حَبّاً جَمَأً» او را سخت دوست داشت. ج: جَمَامٌ وَ جَمُومٌ. ۴. «و تَجَبُّونَ الْمَالَ حَبّاً جَمَأً» و مال را بسیار و آمیخته از حلال و حرام دوست می دارند. (قرآن، الفجر، ۲۰). در تعبیر قرآنی علاوه بر افزونی و بسیاری آمیختگی حلال به حرام نیز در کلمه «جَمَمَ» نهفته است. (اعم).

الْجَمَمُ: ۱. شیطان، یا شیاطین. ۲. پست و فرومایه، شرور.

الْجَمَمُ: آنچه پس از پرکردن پیمانۀ سرزیر باشد و افزون آید. ۲. توده انبوه و بسیار از هر چیزی. ۳. [عروض]: تسکین و حذف لام مفاعلتن که مفاعلتن شود و به جای آن مفاعلن گذارند و سپس میم از آن بیفتد و خرم شود و فاعلن بماند. ۴. سینه «هو رجب»: او گشاده سینه و فراخ حوصله است.

الْجَمَاءُ: ۱. مؤنث آجَمٌ وَ ۲. پُر و انباشته، لبالب. ۳. نرم و صاف. ۴. کلاهخود آهنی (به سبب نرمی و صافی آن) ۵. زن فریه گوشتالو. ۶. همه، همگی «جاءوا جَمَاءً الْغَفِيرَةُ وَ الْغَفِيرُ وَ الْغَفِيرَةُ وَ الْجَمَاءُ الْغَفِيرُ وَ الْغَفِيرَةُ»: همه یا همگی آمدند.

الْجَمَاحُ ۱. ج: جامح، شکست خوردگان در جنگ، و ۲. تیر بی پیکان، تکه. ج: جَمَامِیحٌ وَ جَمَامِیحٌ.

الْجَمَارُ: بیه یا پنیرک خرما بن. واحد آن جَمَارَةٌ است. ج: جَمَارَاتٌ.



جَمَلُ الْبَحْرِ

الجَمَارَات ج: جَمَار.

الجَمَاز : ۱ تندر، تند دونده. ۲ قطار برقی درون شهری، تراموا.

الجَمَاع : ۱ مردم در هم آمیخته از هر گروه. ۲ هر چیز جمع شده و گرد آمده. ۳ «جسد الإنسان»: سر آدمی (که جامع پیکر انسان است). ۴ «الثَّریاء»: ستارگان گرد هم آمده و نزدیک به هم، ثریا، خوشه پروین.

الجَمَال : شتریان، ساریان. ج: جَمَالَة.

الجَمَالَة ج: جَمَال.

الجَمَام : ۱ پُر، انباشته. ۲ پیمانۀ ای که لبالب باشد. ۳ الجَمَان

الجَمَان : ۱ پُر، انباشته. ۲ پیمانۀ لبالب. ۳ جَمَام.

الجَمَانِی : آن که موی سرش انبوه و بلند باشد. پُر موی سر. (از اسمهای منسوب شاذ و نادر است).

الجَمَّة : ۱ چاه پر آب. ۲ انباره و گودی چاه که آب در آن جمع شود، جای ژرف چاه. ۳ چاهی که آبش ته کشیده. ۴ انبوه و بسیار از چیزی.

الجُمَّة : ۱ گیسو و زلف انبوه که بر شانه بریزد. ۲ «الظَّهيرة»: عین ظهر. ۳ «الماء»: محلّ آب فراوان. ۴ چیز انبوه و بسیار. ۵ انبوهی و افزونی چیزی.

الجُمَّخل : گوشت و ماهیچه درون صدف که سبب باز و بسته شدن دو کفه صدف است.

جَمَدٌ تَجْمِیداً (ج م د) : ۱ آن را بسته و منجمد گرداند. ۲ الماء و نحوه: آب و مانند آن شروع به بسته شدن و انجماد و یخ زدن کردن. ۳ «النقود»: حساب را در بانک بست تا کسی از آن برداشت نکند، حساب را بلوکه کرد.

جَمَرٌ تَجْمِیراً (ج م ر) : ۱ اللحم: گوشت را بر آتش نهاد. ۲ «النخل»: بیه و پنیرک و جَسَنک خُرما تین را برید. ۳ «ت المرأة شَعْرها»: آن زن موهای خود را گرد کرد و پشت سر بست، بوکله کرد. ۴ «الجند»: لشکر را در سرزمین دشمن ماندگار ساخت و از بازگشت آنها به محل خود جلوگیری کرد. ۵ «الأمر القوم»: آن موضوع مردم را به گرد هم آمدن و همدست شدن واداشت. ۶



الجُمُز

«القوم الأمز»: مردم بر آن کار گرد آمدند و همدست شدند. ۷ «الثوب»: لباس را با بوی خوش و مانند آن بخور داد و معطر ساخت. ۸ «الرحل»: آن مرد سنگریزه افکند. ۹ «الشیء»: آن چیز را گرد آورد.

جَمَشٌ تَجْمِیشاً (ج م ش) «المرأة»: با آن زن عشقبازی و مغالزه کرد.

جَمَعٌ تَجْمِیعاً (ج م ع) «الشیء»: آن چیز را گرد آورد.

۲ «الناس»: مردم برای نماز جمعه گرد آمدند. ۳ «ت الدجاجة بیضها»: مرغ تخمها را زیر شکم گرد آورد.

جَمَلٌ تَجْمِیلاً (ج م ل) «او را زیبا و نیکو گرداند، او را آراست. ۲ «الشَّحَم»: بیه را گذاخت و آب کرد. ۳ «الجند»: لشکر را زمانی دراز در جبهه دشمن نگاهداشت. ۴ «الشیء»: آن چیز را جمله و یک پارچه کرد.

الجَمَل : ۱ «رسمان کُلِّفت کِشتی». ۲ «حساب الجَمَل»، حساب ابجدی، حساب حروف هجاء از یک تا هزار که هر حرفی را برابر عددی گیرند و یکان و دهگان و صدگان محسوب دارند و ماده تاریخ شعری و امثال آن سازند، حساب جَمَل. ۳ «أبجد».

جَمَمٌ تَجْمِیماً (ج م م) «المکیال»: پیمانۀ لبالب پر کرد. ۲ «النبات»: گیاه بسیار و انبوه شد و زمین را پوشاند.

الجُمُز و الجُمُزِی : انجیر فرعونی، توت انجیری، درختی از تیره توتها که میوه اش مانند انجیر است. واحد آن جُمُزَة است.

جَمَهَرٌ - جَمَهَرَة «الشیء»: آن چیز را گرد آورد. ۲ مَعظَم و بیشتر آن را گرفت. ۳ «علیه الخبز»: با گفتن جزئی از خبر مطلب اصلی را از او پنهان داشت. ۴ «القوم»: مردم گرد آمدند. ۵ «القبر»: روی گور خاک گرد آورد.

الجَمَهَرَة : ۱ مصد جَمَهَر و ۲ قسمت عمده از هر چیز، بیشترین از چیزی. ۳ «جمهرة اشعار العرب»: نام کتابی است مشتمل بر غالب اشعار عربی. ۴ «مجتَمع، جای جمع آمدن مردم. ج: جماهر».

الجَمَهَرَة : ۱ مصد جَمَهَر و ۲ قسمت عمده از هر چیز، بیشترین از چیزی. ۳ «جمهرة اشعار العرب»: نام کتابی است مشتمل بر غالب اشعار عربی. ۴ «مجتَمع، جای جمع آمدن مردم. ج: جماهر».

الْجَمِيلُ : ۱. زیبا، نیکو. ج : جَمَلَاءُ مؤ : جَمِیلَةٌ. ج مؤ : جَمَائِلُ. ۲. نیکی، احسان. ۳. پیه گذاخته و آب شده.
الْجَمِیلَةُ : ۱. مؤنث جَمِیلُ. ۲. دسته کیبوتران. ۳. گروه آهوان.

الْجَمِیمُ : ۱. بسیار از هر چیزی. ۲. گیاه بلند و انبوه و در هم پیچیده که همه جا را گرفته باشد. ج : اَجْمَاءُ.
جَمًّا ت جَمَّوْهُ ۱. علیه : بر روی آن افتاد تا آن را حفظ کند. ۲. الفارِس : سوار بر روی زین به روی در افتاد تا خود را از ضربات نیزه حفظ کند. ۳. فی عَدُوِّهِ : در دویدن شتاب کرد.

جَمَّیْتُ (جَمًّا) ت جَمًّا (ج ن أ) : کوژپشت شد.

الْجَمَّا : ۱. مصر جَمَّا و ۲. کوژپشت، قوزی.

الْجَمَائِبُ ۱. ج : جَنُوبُ. ۲. ج : جَنَیبُ.

الْجَمَائِزُ ج : جَنَازَةٌ.

الْجَمَائِزِيُّ : ۱. منسوب به جنازه و لحن س : آهنگ و نوازی که در تشییع جنازه خوانند و نوازند. ۲. آن که پیشاپیش جنازه مرثیه و نوحه بخواند.

الْجَنَابُ : ۱. توانگری. ۲. سوی و کرانه. ۳. گرداگرد و گوشه و کنار محله یک قوم. ۴. بخشنده «فَلَانٌ خَصِیبٌ س : فلانی بخشنده است. ۵. سایه، توجه، عنایت. «أنا فی س فلان» : من زیر سایه فلانی هستم. ۶. آستانه، درگاه. ج : اَجْنِبَةٌ.

الْجَنَابُ : ۱. مصر جَانِبٌ. ۲. «فَرَسٌ طَوُّعٌ س : اسب رام، فرمانبردار.

الْجَنَابُ : بیماری ذات الجنب، سینه پهلو.

الْجَنَابَةُ : ۱. مصر جَنْبٌ و ۲. ناحیه، کرانه. ۳. ناپاکی، نجسی حاصل از منی، جَنْبٌ شدن. ۴. دور شدن، فاصله گرفتن. ۵. غربت، دوری از شهر و دیار. ۶. «جَنَابَتَا الشَّیءِ» : دو طرف و دو سوی آن چیز.

الْجَنَابَةُ : از بازیهای کودکان، قایم موشک، قایم باشک.

الْجَنَآةُ : میوه یا هر چه آن را بچینند.

الْجَنَآةُ ج : جَانِیٌ.

الْجَنَاجِنُ ج : جَنْجِنٌ و جَنْجِنَةٌ و جَنْجِنَةٌ.

الْجَنَاجِینُ ج : جَنْجُونٌ.

الْجُمْهُورُ : ۱. ریگ توده بلند. ۲. قسمت عمده و اشراف قوم. ۳. عموم مردم، توده مردم. ۴. قسمت عمده از هر چیز. ج : جَمَاهِیْرُ.

الْجُمْهُورِيُّ : ۱. منسوب به جمهور یا جمهوریت. ۲. شراب انگوری سه ساله. ۳. «الحکم س : حکومت جمهوری.

الْجُمْهُورِيَّةُ : حکومت جمهوری. ج : جَمهورِيَّاتُ.

الْجَمُوحُ : ۱. آن که از هوای نفس فرمان برد و سخن کسی را نشنود، سرکش. ۲. اسب سرکش، چموش، تندرو (برای مذکر و مؤنث یکسان است).

الْجَمُودُ : ۱. آن که اشک چشمش خشک شده باشد. ۲. چشم بی اشک.

الْجَمُوشُ : ۱. نوره، واجبی، سترنده موی. ۲. سال خشک سوزاننده گیاه.

الْجَمُولُ : ۱. پیه گذاخته. ۲. زن فریه.

الْجَمُومُ : چاه پرآب.

الْجَمُومُ ج : جَمٌّ.

جَمَّى س جمیاً الماء : آب بسیار شد.

الْجَمِیدُ «جَمِیدُ العَینِ» : آن که اشک چشمش خشک شده باشد.

الْجَمِیْرُ : ۱. محل اجتماع مردم، مَجْمَع. ۲. «ابن س : شب تیره و تاریک. «ابنا س : دو شب آخر ماه که قرص ماه در محاق و ناپیداست. ۳. موی بافته.

الْجَمِیْرَةُ : موی بافته، گیسوی بافته. ج : جَمَائِرُ.

الْجَمِیسُ : خشک، خشکیده، (خون) خشک شده.

الْجَمِیشُ : ۱. نوره، واجبی، داروی ازاله موی س چموش. ۲. «مکان س : جای بی گیاه.

الْجَمِیعُ : ۱. دسته ای از مردم. ۲. گرد آمده، مجموع، همه. ۳. قبیله ای گرد هم آمده. ۴. سپاه، لشکر. ۵. لفظی است برای تأکید «قَرَأْتُ الْکُتُبَ جَمِیعَهَا» : تمام کتابها را خواندم. همگی «جَاءُوا جَمِیعَهُمْ» : همه آنها آمدند. و بیشتر حال واقع می شود «جَاءُوا جَمِیعاً» : همگی آمدند. ۶. استوار «رَأَى س : اندیشه استوار.

الْجَمِیْعَةُ : اجتماع. ج : جَمَائِعُ.



الجمیرة



الجَنَاح



الجَنَاح



الجَنَاحِيَّة

الجَنَاح : ۱. بال پرنده. ۲. بغل. ۳. بازو. ۴. پهلوی آدمی. ۵. ناحیه و بخشی جداگانه از چیزی -
 الفندق: غرفه و اتاقی اختصاصی در مهمانخانه، سویت مخصوص در هتل. ۶. کَنَف، پناه، حمایت «أنا في - فلان»: من در حمایت و زیر سایه فلانی هستم. ج: **أجُنح** و **أجِنَحَة**. ۷. «ركبوا جَنَاحِي الطَّائِرِ» (لفظاً: بر دو بال پرنده سوار شدند): از وطنهای خود دور شدند، ۸. «ركب جَنَاحِي نَعَامَة» (لفظاً: بر دو بال شتر مرغ نشست): در کار کوشید و شتافت، سختکوشی کرد. ۹. «هو مَقْصُوصٌ -»: (لفظاً: پرو بال شکسته است): عاجز و ناتوانی است که اعتمادی بر او نیست. ۱۰. «نحن على - سفره»: ما قصد سفر داریم یا در شُرُفِ سفریم. ۱۱. «جَنَاحاً الإِنْسَانِ»: دو دست آدمی. ۱۲. «فلان في جَنَاحِي طَائِرٍ» (لفظاً: او در دو بال پرنده است): او مضطرب و ناآرام است. ۱۳. «جَنَاحا العَشْكَرِ»: دو طرف راست و چپ لشکر در صف آرایبی جنگی، دو جناح راست و چپ یا میمنه و میسره که قلب لشکر را در بر گرفته‌اند. ۱۴. «خَفِضَ له -»: (لفظاً: بالش را برای او پایین آورد): به او فروتنی و تواضع کرد. ۱۵. -
 الغمديّ: بال حشرات تیره غلافی بالان، بال غلافی.
الجَنَاح : ۱. گناه، جرم. ۲. گرایش به گناه. ۳. بخشی از چیزی. ۴. آنچه از اندوه یا آزار که تحمل شود. ۵. «أنا إلیک بجَنَاح»: من آرزومند و مشتاق تو هستم.
الجَنَاح: ماهی‌ای زهری از نوع عقرب‌ماهی و خارباله‌ها که جثه‌ای زشت و باله‌هایی خارگونه دارد، جَدَادَة، ماهی پتروئیس.
الجَنَاح الزَّومِي [گیاه‌شناسی]: راسن، سوسن کوهی.
الجَنَاحِيَّة : ۱. فرقه‌ای از غَلَاة شیعه از پیروان عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر ذی الجَنَاحین. ۲. [گیاه‌شناسی]: هر میوه خشک ناشکوفای تک‌دانه‌ای که دنباله یا حفاظی به شکل بال داشته باشد، فَنَدَقَة دو باله افرا، فَنَدَقَة یک باله نارون.
الجَنَادِب ج: جَنَدَب و جِنْدَب و جُنْدَب.
الجَنَادِرَة ج: جُنْدَار.

الجَنَادِع ج: جَنَدَع و جُنْدَع.
الجَنَادِل ۱ ج: جُنَادِل. ۲ ج: جُنْدَل.
الجُنَادِل: سخت و نیرومند. ج: جُنَادِل.
الجِنَاذَة : ۱. مرده. ۲. جسد مرده. ۳. نعش، تابوت. ۴. مراسم تشییع و خاکسپاری مرده. ۵. مشک شراب (از حیث شباهت به مرده). ج: جِنَاذِر.
الجِنَاس : ۱. مصر جَانَس. ۲. [بديع]: آوردن دو کلمه که در تمام حروف یا برخی از آنها مشترک و در معنی متفاوت باشند مانند «الخَالُ مِنَ الهمِّ خال»: خالو از غم و اندوه خالی و فارغ است.
الجِنَان : ۱. مص جَنَّ ش و ۲. قلب. ۳. جان. ۴. شب، شدت تاریکی شب. ۵. کار پنهان. ۶. میانه و درون هر چیز. ۷. جامه. ج: أجنان. ۸. «جَنان النَّاسِ»: معظم مردم، جماعت مردم.
الجِنَان و الجِنَانَة: سپر.
الجِنَانِیا ج: جِنَانِیَة.
الجِنَانِیَة : ۱. مص جَنَى. ۲. گناه و جرم. ۳. [قانون]: جرمی بزرگ که مستلزم مجازات اعدام یا حبس ابد یا حبس با اعمال شاقه باشد. ج: جِنَانِیَات و جِنَانِیا.
جَنَبٌ ۱ جَنَباً ۱: ۱. او را دور کرد و کنار زد. ۲. ه - بر پهلوی او زد. ۳. ه الشیء - آن چیز را از او دور کرد. ۴. - البیت: اتاق را با پرده پوشانید و از دید بیرون خارج کرد. ۵. - إلیه: مشتاق او شد، از شوق او دستخوش اضطراب شد، دلش برای او شور زد. ۶. ه - پهلوی او را شکست. ۷. - الجَمَل: پهلوی شتر را داغ زد.
جَنَبٌ ۱ جَنَباً ۱ و مَجَنَباً ۱: ۱. الفرس: اسیر یا شتر یا اسب را به سوی خود کشید، آن را کنار خود کشید.
جَنَبٌ ۱ جَنَباً ۱: ۱. ناپاک شد، جُنَب شد.
جَنَبٌ ۱ جَنَباً ۱: ۱. ت الرِّیح: باد جنوب وزیدن گرفت، باد از جنوب وزید. ۲. - فی بنی فلان: اجنبی‌وار و غریبانه در میان فلان قوم فرود آمد.
جَنِبٌ ۱ جَنَباً ۱: ۱. الیه: آرزومند و بیقرار او شد. ۲. دور گشت. ۳. از درد پهلوی نالید. ۴. به پهلوی خم شد. ۵. ت



الْجُنْدُ

ریشه‌های درخت تا سطح زمین، تنه اصلی و محوری ریشه، ریشه عمودی و اصلی. ۲. جنس. ج: أجنات و جُنُوت.

الْجُنَيْتِي وَ الْجُنَيْتِي: ۱. آهن نیکو. ۲. شمشیر. ۳. آهنگر. ۴. زره. ج: أجنات و جُنَيْتِي.

الْجُنَيْتِيَّة ج: جُنَيْتِي.

الْجُنَجْر: گیاهی از تیره بطباطها، بطباط، هفت‌بند.

الْجُنْجَل: گیاهی علفی و بالا رونده از دسته شاهدانه‌ها و تیره گزنه‌ها، حشیشة الدینار، رازک.

الْجَنْجَن وَ الْجَنْجِن: استخوان سینه. ج: جَنْجَن.

الْجَنْجَنَة وَ الْجَنْجِنَة: استخوان سینه. ج: جَنْجَن.

الْجَنْجُون: استخوان سینه. ج: جَنْجُون.

جَنْجَ سِ جَنْحاً وَ جَنْوُحاً ۱. آلیه: به سوی او میل کرد. به او مایل شد. ۲. به یک سو متمایل شد، به یک طرف گرایید. ۳. ت السفینة: کشتی به جای کم‌آب رسید و کج شد و به گیل نشست. ۴. الطائر: بالهای پرنده شکست و برای نشستن به زمین نزدیک شد. ۵. الرجل: آن مرد سر بر روی کار خود خم کرده بدان مشغول بود.

جَنْجَ سِ جَنْحاً ۱. الطائر: پرنده بال زد. ۲. الطائر: بر بال مرغ زد.

جَنْجَ سِ مَجَّ «جَنْجَ التَّبَعِيَّة»: استخوانهای پهلوی شتر از سنگینی بار شکست.

الْجَنْجُ: ۱. سمت و کرانه. ۲. کنار راه. ۳. پاسی از شب.

الْجَنْجُ: پاره‌ای از شب.

الْجَنْجَة وَ الْجَنْجَة: (از تداول عامه به کتب لغت جدید راه یافته و در هیچ‌یک از معاجم معتبر قدیم نیست).

۱. خطا. ۲. [قانون]: جرمی که از خلاف بیشتر و از جنایت کمتر باشد، تقصیر و خطایی کوچک که مشمول غرامت است، بزه.

الْجَنْد: ۱. زمین درشت. ۲. سنگریزه مشابه گیل خشک شده، کلوخ.

الْجَنْد: ۱. لشکر. ۲. یاران و همراهان. ج: جَنْوُد و أجناد. واحد آن جَنْدِي: یک لشکری، سرباز است. ۳.

الريح: باد جنوب وزیدن گرفت یا باد از جنوب وزید. **جَنْبَ جَنْباً** مَجَّ: ۱. الرجل: آن مرد پهلو درد گرفت یا به بیماری سینه‌پهلو دچار شد. ۲. القوم: بر آن قوم باد جنوب وزید، باد جنوب زده شدند.

الْجَنْب: ۱. مص: جَنْب و ۲. اندک لنگیدن. ۳. کوتاه‌قد.

۴. تشنگی شدید شتر تا آنجا که ریه‌اش به پهلو بچسبد.

الْجَنْب: ۱. دورشونده، کناره‌گیر، گوشه‌نشین. ۲. غریب، بیگانه. ۳. گرفتار درد پهلو. ۴. آن که از بیم برخورد با میهمان از حرکت در شاهره اجتناب کند و از بیراهه برود. ۵. گرگ.

الْجَنْب: ۱. مص: جَنْب و ۲. کنار و پهلو، یک طرف انسان یا چیزی. ۳. سو، جانب. ۴. مُعْظَم و بیشترین بخش چیزی. ۵. «ذو س»: گرفتار درد پهلو. ۶. [پزشکی]: «ذات س»: بیماری سینه پهلو. ۷. معادل، برابر. ۸. «جار س»: همسایه دیوار به دیوار. ۹. «أعطاء س»: فرمانبردار او شد، به او رکاب داد، فروتن گشت.

الْجَنْب ج: جَنْبَة.

الْجَنْب: ۱. نافرمان. ۲. بیگانه، غریب. ۳. دور. ۴. ناپاک، آن که به سبب جنابت غسل بر او واجب شده باشد (مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ۵. «الجار س»: همسایه از غیر قوم. ۶. همسفر.

الْجَنْبَات ج: جَنْبَة.

الْجَنْبَاز وَ الْجَنْبَازِي س: جَنْبَاز وَ جَمْبَازِي.

الْجَنْبَة: ۱. یک طرف انسان و هر چیز. ۲. کرانه، سمت، ناحیه. ۳. «جَنْبَتَا الوادي»: دو طرف دژه. ۴. کنار چیزی.

الْجَنْبَة: ۱. ناحیه، کرانه. ۲. کناره‌گیری، گوشه‌نشینی.

۳. پهلو و یک طرف انسان یا چیزی. ۴. [گیاه‌شناسی]: گیاهی که از تره و علف بزرگتر و از درخت کوچکتر باشد، بوته، درختچه. ج: جَنْب و جَنْبَات. ۵. «جَنْبَتَا الوادي»: دور کناره دژه یا رود. ۶. «جَنْبَتَا الأنف»: دو پره بینی.

الْجَنْبَة: آنچه از آن پرهیز کنند.

الْجَنْث: ۱. اصل و ریشه، بیخ درخت در فاصله میان



جندار

شهر، ناحیه، ایالت. ج: أجناد «أجناد الشام»: دمشق و حمص و قنسرین و اردن و فلسطين که هر یک خود شهرها و مراکزی دارد (در اصل به پادگان نظامی اسلامی اطلاق می‌شده و سپس بر محل استقرار پادگان نیز شمول یافته و آن سرزمینها را نیز جند خوانده‌اند).

الجندار ف مع: جاندار، حافظ و نگهبان جانِ امیر ← جاندار. ج: جندارَة.

الجندب و **الجندب** و **الجندب**: ۱ نوعی حشره از جنس ملخ. ۲ ملخ (E) Locust. ج: جنادب. ۳ «أم» ← بلا، مصیبت، پیشامد ناگوار. ۴ غدرو خیانت. ۵ ستم «رکب فلان أم» ← فلانی ستم کرد.

الجند بادستر ف مع: ماده‌ای چرب و مانند پیه که از بیضه بیدستر بیرون آورند، گند بیدستر.

الجندخ: نوعی ملخ از جنس زجره‌های بزرگ‌جثه که در اواخر تابستان در کشتزارها بسیار یافت می‌شود، ملخ بزرگ. Decticus (S)

جندَر جندَرَة: ۱ الکتاب: نوشته محو شده کتاب را بازنویسی و خوانا کرد. ۲ «الثوب: نگار محو شده جامه را تازه و نو کرد.

الجندَرَة ف مع: ابزاری چوبین که برای کوفتن و هموار کردن جامه بکار برند، جامه‌کوب، رخت‌مال.

الجندع و **الجندع**: ۱ ملخی بزرگ و تیره رنگ که دو شاخک بزرگ دراز دارد. ج: جنادع. ۲ «الجنادع»: بلاها و پیشامدهای ناگوار. ۳ «جنادع الکلام»: سخنان زشت. و ۴ «الشتر: اوایل و سرآغاز شتر. و ۵ «قوم جنادع»: گروه‌های ناهم رأی، ناموافق.

الجندعة: ۱ حباب روی آب که از سقوط قطرات درشت باران ایجاد شود. ۲ (از مردان) مرد بی‌خیر و برکت.

جندَل جندَلَة: او را بر زمین زد، به خاک افکند. (نون) زاید است.

الجندل: ۱ صخره بزرگ. ۲ صخره‌ای مانند سر انسان. ج: جنادل.



الجندب



الجندخ

الجندلة: ۱ مصر. **جندَل** و ۲ یک صخره‌سنگ.

الجندم هندی مع: درختی بیابانی و زراستی که در مناطق استوایی می‌روید و میوه بعضی انواع آن خوراکی و لذیذ است، جوزالجنان، منگوستن.

الجندی: واحد جند، سرباز.

الجندیة: سربازی، خدمت سربازی.

جندَر جندَرَة: ۱ «آن را پوشاند. ۲ «الشیء: آن چیز را جمع کرد.

جندَر الرجل: مج: آن مرد درگذشت و در (جنازه) تابوت قرار داده شد. ۲ «الشیء: آن چیز گرد آمد، فراهم شد.

الجندار ف مع و **محرّف**: زنگار، زنگی که بر آینه و فلزات پدیدار شود.

الجندیر ف مع و **محرّف**: زنجیر، ج: جندازیر.

جندس جندس: جنس التمر: تمام خرماهای درخت رسید و یکدست شد.

جندس جندس: جنس الماء و نحوه: آب و مانند آن بسته و یخ‌زده و منجمد شد.

الجندس یو مع: ۱ اصل، بن، بیخ. ۲ نوع، گونه، جنس.

۳ [منطق]: گلی‌ای است که بر افراد بسیار و مختلف از حیث نوع دلالت کند و اعم از نوع است پس حیوان جنس است و اسب نسبت به آن نوع. ۴

[زیست‌شناسی]: هر یک از دو نوع موجود زنده که به عنوان نر یا ماده یا زن و مرد شناخته می‌شوند، جنس مرد، جنس زن. ۵ [صرف]: اسمی که بر کم و زیاد چیزی دلالت کند مانند الماء که بر یک قطره و نیز یک دریا آب اطلاق می‌شود، اسم جنس. ج: أجناس. ۶

غریزه جنسی. ۷ عمل جنسی، آمیزش، همافوشی. ۸ «الخین: جنس خین، نرینه، مرد. ۹ «اللطف: جنس لطیف، مادینه، زن. ۱۰ «عدیثم: جانداري که جنسیت ندارد، خنثی. ۱۱ «علم: جنس‌شناسی.

سیکسولوژی.

الجندی: ۱ منسوب به جنس. ۲ تابع جنس

«علاقات جنسیة»: روابط جنسی، آنچه به امر زاد و ولد

الْجُنْقَلَةُ: مرغی کوچک که نزدیک آبها زندگی می‌کند، دَنَقَلَهُ، سارِ آبی امریکایی. Water - Quzel (E)
الْجُنْک تر مع: سازی دراز گردن شبیه عود، طنبور، ج: جُنْوک.

جَنَّبَ - **جَنَّبًا**: الشیءُ: آن چیز پوشیده شد. «- الجنین فی الرِّجَم»: جنین در زهدان پوشیده و مستور شد.
جَنَّبَ - **جَنَّبًا** و **جَنَّبًا** و **جَنَّبًا** و **جَنَّبًا**: ۱ الیَل: شب تاریک شد. ۲ - الشیءُ أو علیه: آن چیز را فراپوشاند. ۳ - المیتُ: مرده را در کفن پیچید یا در گور نهاد.

جَنَّبَ **جَنَّبًا** و **جَنَّبًا** و **جَنَّبًا** و **مَجَّبًا** مج: ۱ دیوانه شد، عقل او زایل شد. ۲ - عنه الشیءُ: آن چیز از او پوشیده شد. ۳ - ت الأرض: گیاهان زمین بیرون آمد. ۴ - النبتُ: گیاه دراز و پیچیده شد. ۵ - الذبابُ: آواز مگس بلند شد، وزوزش بسیار شد. گویند: «جَنَّبُ الذبابُ بالترویض» (لفظاً، مگس در بوستان آوازخوان شد) تعبیراً، در مورد کسی که از خوشحالی آواز سر دهد.

الجنُّ: ۱ - مصدر جَنَّبَ و ۲ موجودی نامرئی میان انسان و ارواح، پری، از ما بهتران. واحد آن جَنَّبٌ است. مؤ: جَنَّبَةٌ. ۳ - شکوفه گیاه. ۴ - اول هر چیز «- الشباب»: آغاز جوانی. ۵ - تاریکی شب. ۶ - انبوه مردم، جماعت. ۷ - نام سوره هفتاد و دوم قرآن مجید. ۸ - نهفتگی، پوشیدگی «لا - بهذا الأمر»: هیچ نهفتگی و پنهانکاری در این امر نیست.

الجنُّن: ۱ - قبر، گور. ۲ - مرده. ۳ - کفن. ۴ - پرده، پوشش. ۵ - پوشیده. ج: اَجْنَان.

الجنُّن ج: جَنَّتَ.

الجنُّن: جنون، دیوانگی.

الجنَّاء ج: جَانِي.

الجنَّاب ۱ ج: جانب (به معانی ۵-۸) و ۲ همراه پهلوی به پهلوی، آن که دوش به دوش دیگری و در جنب او راه رود.

جَنَّبَ تَجْنِيبًا (ج ن ب) ۱ - الشیءُ: آن چیز را از او دور ساخت. ۲ - الفرس و نحوه: اسب و مانند آن را به

و تناشل مربوط می‌شود.

الجنَّسِيَّة: ۱ - مجموعه فرقه‌های میان نر و ماده، چنسیت. ۲ - ملیت، تابعیت. ۳ - قومیت، نژاد.

جَنَشَ - **جَنَشًا** ۱ - الیه: برانگیخته شد و بر او جَست، روی او پرید. ۲ - پیش آمد. ۳ - ت نفسهُ للموت: دل او از بیم مرگ پریشان شد. ۴ - منه: از او ترسید. ۵ - البتْر: تمام آب چاه را کشید. ۶ - الشیءُ: آن چیز سفت و سخت شد.

جَنَشَ - **جَنَشًا** المکانُ: آنجا خشک و قحطزده شد.
الجنَّطِيَّانَا: لا مع: بوته‌ای علفی از تیره جنتیانان نزدیک به خانواده زیتونها، جنتیانان.

الجنَّش: ۱ - مصدر جَنَشَ و ۲ نزدیک سپیده صبح، آخر سحرگاه. ۳ - مکان - جایی نزدیک.

جَنَفَ - **جَنُوفًا**: ۱ - از راستی منحرف شد. ۲ - فی الحکم: در حکم ستم کرد. ۳ - عن الطریق: از راه کنار رفت. ۴ - عن الأمر: از آن کار کنار گرفت.

جَنَفَ - **جَنُوفًا**: ۱ - عن الطریق: از راه کنار رفت. ۲ - فی وصیَّته: در وصیت خود از حق عدول کرد و منحرف شد. ۳ - علیه: در حکم یا مرافعه یا سخن بر ضد او برخاست، بر او ستم کرد. ۴ - خمیده پشت شد.

الجنَّف: ۱ - مصدر جَنَفَ و ۲ ستم کردن و انحراف از حق و دادگری. «فَمَنْ خَافَ مِنْ مَوْصٍ جَنُفًا أَوْ إِثْمًا»: هر که بترسد که وصیت‌کننده‌ای از طریق عدالت منحرف شود و ستم ورزد یا گناه کند. (قرآن، بقره، ۱۸۲) تعبیر قرآنی ناظر بر انحراف از حدود الهی است. (اعم). ۳ - [پزشکی] خم شدن ستون فقرات، کوزپشت شدن.

الجنَّيف: ۱ - ستمگر و عدول‌کننده از حق. ۲ - مایل، خمیده.

الجنَّيف ج: اَجْنَف.

الجنَّفاص ف مع: کریاس.

جَنَّقَ - **جَنَّقًا** ۱ - الحجْر: با منجنیق سنگ انداخت. ۲ - القوم: آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.

الجنَّق (به صیغه جمع): ۱ - سنگهای منجنیق. ۲ - خدمه منجنیق.



بیتطیا

طرف خَد كَشِيد. ۳ - ه: از او دوری گزید، اجتناب کرد، کناره گرفت.

جَنَح تَجْنِيحاً (ج ن ح) ه: آن را بالدار گرداند. ۲ - ه الرجل: به آن مرد نسبت گناه داد.

جَنَد تَجْنِيداً (ج ن د) ۱. الجنود: لشکریان را گرد آورد، لشکر جمع کرد، به زیر پرچم فراخواند. ۲ - ه: او را سرباز گرفت.

جَنَز تَجْنِيْزاً (ج ن ز) ه ۱: آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲ - ه: الشیء: آن چیز را گرد آورد. ۳ - ه: الميت: مرده را روی تخت نهاد. ۴ - ه: الكاهن: کاهن بر مرده نماز خواند.

جَنَس تَجْنِيْساً (ج ن س) ه ۱: به او را با آن همجنس گرداند، به آن همانند و شبیه گرداند. ۲ - ه: الشیء: آن چیز را به جنس خود منسوب گرداند. ۳ - ه: بالجنسیة: به او تابعیت بخشید، ملیت عطا کرد.

جَنَص تَجْنِيْصاً (ج ن ص) ه ۱: از ترس گریخت. ۲ - ه: بصره: تیز و تند نگر است. ۳ - ه: الطريق بالناس: راه بر مردم تنگ آمد. ۴ - ه: ت الحامل: بولیدها: زاییدن بچه بر مادر سخت شد. ۵ - ه: بسلج: پاره از مدفوع او از ترس بیرون آمد و پاره‌ای نیامد، از ترس به خود ریست.

جَنَق تَجْنِيْقاً الحجز: با منجنیق سنگ انداخت. ۲ - ه: القوم: آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.

جَنَن تَجْنِيْناً (ج ن ن) ه: او را دیوانه کرد. الجننة: ۱. باغ پردرخت، بهشت زمینی، گردشگاه. ۲. بهشت، فردوس. ج: جنان و جنات. ۳. «عصفور» - پرستو، چلچله.

الجنة: ۱. پرده، پوشش، چادر که زنان سر و روی را بپوشانند. سپر، هر سلاح یا وسیله‌ای که انسان را از گزند ضربات دشمن حفظ کند. ج: جنن. ۳. مانع، حفاظ «الصوم» - روزه مانع شهوات است.

الجنة: ۱. جن، پری. ۲. دیوانگی. ۳. آغاز هر چیز - الشباب: آغاز جوانی، عنفوان شباب. ۴. شکوفه گیاه. الجنور: خرمنگاه گندم یا جو.

الجنی: ۱. واحد جن، یک جن. ۲. منسوب به جن،

دیوانه، جن زده. ۳. منسوب به جنه، بهشتی. مؤ: جنیة. الجنوب: ۱. یکی از جهات ششگانه، مقابل شمال. ۲. بادی که از سوی جنوب بوزد. ج: اجنّب و جنائب.

الجنوث ج: چنث.

الجنود ج: چنّد.

الجنوك ج: چنك.

الجنون: ۱. مص جن و جن. ۲. دیوانگی، بی‌خردی.

۳ - ه: السيل: تاریکی و پوشیدگی شب. ۴. جنون الاضطهاد، - هذائتي، - الاضطياب: جنون سوءظن شدید و هذیان‌گویی و شک و تردید به همه کس و همه چیز، پارانویا. ۵ - ه: السرقة: جنون دزدی، میل شدید و بی‌اختیار نسبت به دزدی. ۶ - ه: الغلظة: جنون خود بزرگ پنداری و انجام کارهای بزرگ. ۷ - ه: موقت: جنون موقت، جنون ادواری که بیمار چندی کاملاً عادی است و سپس چندی دستخوش جنون می‌شود.

جنى - جنایة (ج ن ی) ۱. مرتکب خطا شد، جنایت کرد. ۲ - ه: الذنب: گناه کرد. ۳ - ه: الذنب علیه: در حق او خطا کرد.

جنى - جنياً و جنی (ج ن ی) الثمرة: میوه را از درخت چید.

جنى - جنياً (ج ن ی) الذهب: طلا از معدن گرد آورد، استخراج کرد.

الجنی: ۱. میوه تازه چیده شده. ۲. طلا، که استخراج شود. ۳. علف، که گرد آورده شود. ۴. عسل، که از کندو روفته و گردآوری شود. ۵. قارچ، سماروغ. ۶. انگور. ج: اجناء و اجن.

الجنیب: ۱. فرمانبردار. ۲. غریب، بیگانه، اجنبی. ۳. [پزشکی]: بیمار مبتلا به ذات الجنب، دچار سینه پهلو شده. ۴. اسب یا شتر که صاحبش آن را همراه خود می‌کشد، اسب یدک، اسب کتل. ۵. نوعی خرماى خوب. ج: جنائب.

الجنیبة: ۱. اسب یدک، اسب کتل، جنیبت. ۲. باری که بر دو پهلو شتر باشد. ۳. ماده شتری که کسی به دیگری دهد تا برای او خوراک و کالا بیاورد. ج: جنائب.

دستگاه پخش و انتشار امواج. «- التلیفزیون»: دستگاه تلویزیون. ۶. گروهی از مردم که کاری را به طور دقیق اداره می‌کنند و انجام می‌دهند مانند «- الدعاية»: دستگاه تبلیغاتی. ج: أجهزة و اجهزات.
الجَهاض: درخت اراک، یا درختی که همیشه سبز باشد.

الجَهاضة: تیزذهنی، تندذهنی. «- جهوضه».

الجَهام: ابر بی‌باران، ابر عقیم.

الجَهانة: (از دختران) دختر جوان.

الجَهاذ ف مع: کهید، عارف شناسا به تمییز نیک از بد. ج: جهابذة. «- جهبذ».

الجَهبذ و **الجَهبذ** ف مع: کهید، شخص دقیق و نکته‌سنج و آشنا به نیک و بد امور و مسائل، منتقد، نقاد. ج: جهابذة. «- جهبذ».

الجَهبز: شیر ماده.

الجَهبزل: ۱. بزرگ‌سر، کله‌گنده. ۲. پیر سالخورده. ۳.

آهویی بزرگ‌جثه با شاخهای پیچ‌پیچ و پوستی با خطهای سفید، بز کوهی. ج: جهابزل. *Tragelaphus (S)*

الجَهبلة: زن زشت‌روی

الجَهبه و الجَهبه و الجَهبه: سوی، طرف، جانب. ۲. سمت، هر جا که بدان روی آورده و توجه شود. ج: جهات. «الجهات الأربع»: چهار جهت، جهت‌های چهارگانه: شمال، جنوب، شرق و غرب.

جَهْمٌ - جَهْمٌ: بیم یا خشم یا طرب او را به سبکسری واداشت.

جَهْمَةٌ جَهْمَةٌ ۱. البطل: پهلوان در رزمگاه نعره کشید. ۲. «- بالسبیح»: بر جانور درنده بانگ زد تا آن را برآند. ۳. «- ه»: او را از هر چیز بازداشت.

جَهْدٌ - جَهْدٌ: ۱. کوشید، تقلا کرد، جهد کرد. ۲. «- الدابة»: برستور بیش از توان حیوان بار نهاد. ۳. به غایت خستگی و ماندگی رسید. ۴. «- ه المرض أو الحث»: بیماری یا عشق او را زار و ناتوان کرد. ۵. «- ه»: او را آزمود. ۶. «- اللبن»: تمام چربی شیر را گرفت. ۷. «- اللبن»: شیر را با آب آمیخت. ۸. «- الطعام»: غذا را بسیار

الجَینیس: ۱. اصیل در جنس، خوش‌جنس. ۲. [زیست‌شناسی]: همجنس، مشابه در جنس.

الجَینین: ۱. بچه در شکم مادر، جنین. ۲. گور. ۳. مرده به خاک سپرده، مدفون. ۴. پوشیده و پنهان، نهفته. ج: اجننه و اجنن.

الجَینیة: مصغر جَنَّة، باغ کوچک، باغچه.

الجَینیه مع: ۱. پوند، لیبره، واحد پول بعضی کشورها. ۲. استرلینی، «- انکلیزی»: پوند استرلینگ، پوند انگلیسی. ۳. «- مضری»: گنیة مصری.

الجَینی: میوه تازه چیده شده، تازه‌چین.

الجَینیة: ۱. گناه. ۲. جامه ابریشمی، جامه خز.

الجَهایز ج: جَهِیزَة.

الجَهایل ج: جَهِیل.

الجَهاد: ۱. زمین سخت بی‌گیاه. ۲. صفت زمین سخت «أرض -»: زمین سخت. ۳. زمین هموار. ۴. بیابان. ج: جهد.

الجَهاد: ۱. مص جاهد و ۲. جنگی که مسلمانان در راه خدا کنند، جهاد.

الجَهادة: ۱. مص و ۲. خوش قد و بالا و خوش‌منظر.

الجَهادی: منتهای کوشش، غایت جهد.

الجَهار: ۱. مص جَهْر و جَاهَر. ۲. آشکارا، بی‌پرده «لَقِيْتَهُ جَهاراً»: به وضوح و آشکارا او را دیدم.

الجَهارَة: ۱. مص جَهْر و ۲. زیبایی قامت و دیدار. «- جَهْوَرَة».

الجَهاز: ۱. «- الدابة»: آنچه از نوع پوشش و محافظ پوست بر پشت ستور نهند از زین و پالان و جز آن. ج: اجهزة و اجهزات.

الجَهاز: ۱. اسباب و لوازم، بار و بینه، ساز و برگ. ۲. «- العروس»: جهاز عروس، اسباب و اثاثه زندگی که عروس به خانه داماد برد. ۳. «- المسافر»: رخت مسافر. ۴. [زیست‌شناسی]: مجموعه اندامهایی که عملی معین را انجام می‌دهند، دستگاه، مانند «- التنفس»: دستگاه دم زدن. ۵. ابزار و اسبابی که عمل فتی معینی را انجام می‌دهند مانند: «- الهاتف»: دستگاه تلفن. «- البث»:

خواست و اشتها پیدا کرد و بسیار خورد. ۹ - المال : همه آن مال را پراکنده کرد.

جَهْدٌ - جَهْدٌ عَيْشُهُ : زندگی او تنگ و سخت شد، تنگ‌روزی شد.

جَهْدٌ مَجْدٌ : ۱. طاقتش تمام شد، تمام کوشش خود را بکار برد چنان‌که توانش به پایان رسید. ۲. ناتوان و لاغر شد. ۳. اندوهگین شد. ۴. دچار قحط و خشکسالی شد.

الجَهْدُ : ۱. مصد جَهْدٌ و ۲. رنج، سختی. ۳. توانایی، طاقت، تاب و توان. ۴. پایان، نهایت. ۵. - البلاء : بسیاری عیال و درویشی، نداشتن نان و فزونی نانخوران. ۶. حالتی دشوار که در آن آدمی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد.

الجَهْدُ : ۱. تاب و توان، توانایی. ۲. اندک چیزی که شخص تنگدست با آن زندگی کند، قوت لایموت، بخور و نمیر. ۳. کوشش، تلاش. ۴. - المَسْئَلُ : تلاش فقیر بی‌نوا. ۴. [فیزیک] : - الکهربائی : پتانسیل الکتریکی، اختلاف سطح الکتریکی.

الجَهْدُ ج : جَهْدٌ.

الجَهْدَانُ : رنج‌دیده، کوفته و آزرده.

جَهْرٌ - جَهْرٌ الشَّيْءُ : آن چیز آشکار و نمایان شد.

جَهْرٌ - جَهْرٌ و جَهْرٌ ۱. بالكلام و نحوه : سخن و مانند آن را آشکار کرد. ۲. - الشَّيْءُ : آن چیز را بی‌پرده دید. ۳. - ه : به او نگریست. ۴. - ه : او را بزرگ گردانید. ۵. - ت الشمس فلاناً : آفتاب چشم او را چنان خیره کرد که چیزی را ندید. ۶. - الأرض : نادانسته و ناآشنا به راه افتاد و در زمین به گشتن پرداخت. ۷. - ه الشَّيْءُ : جمال و هیأت آن چیز او را به شگفت آورد. ۸. - البئز : چاه را لایروبی کرد. ۹. - البئز : چاه را کند و به آب رسید. ۱۰. - السَّقَاءُ : مشکب شیر را جنباند و سرشیر آن را گرفت. ۱۱. - الشَّيْءُ : آن چیز را تخمین زد، مقدار آن را برآورد کرد. ۱۲. - الصوت : صدا را بلند کرد.

جَهْرٌ - جَهْرٌ ۱. الإنسان : چشم انسان از آفتاب خیره شد و ندید. ۲. - ت العين : چشم خیره شد. ۳. - فلانٌ

فلانی بزرگ و بالیده و خوش دیدار شد. ۴. چشم او به گونه‌ای لطیف و بانمک لوچ شد. ۵. - الفرس : سفیدی صورت اسب را پوشاند.

جَهْرٌ - جَهْرٌ و جَهْرٌ الإنسان : آن انسان تمام قامت و خوش دیدار گردید.

جَهْرٌ - جَهْرٌ و جَهْرٌ ۱. الصوت : آواز بالا گرفت، صدا بلند شد. ۲. - المرء : آن مرد زیبا و بلنداندام و خوش دیدار شد.

الجَهْرُ : سخن یا صدای بلند.

الجَهْرُ : ۱. مصد جَهْرٌ و ۲. آشکارا «كَلَمْتَهُ جَهْرًا» : بی‌پرده و آشکارا با او سخن گفتم. ۳. بخشی از زمان، مدتی از زمان. ۴. یک سال تمام. ۵. وضوح، عیان. ۶. پشته پهن و عریض دامنه.

الجَهْرُ ۱. ج : أَجْهَرٌ. ۲. ج : جَهْرٌ و ۳. شکل و قیافه مرد. ۴. زیبایی دیدار و حسن منظر مرد.

الجَهْرَاءُ : مؤنث أَجْهَرٌ. ۲. زمین هموار بی‌درخت و پشته و پستی و بلندی. ج : جَهْرَاوَاتٌ. ۴. جماعتی خاص از مردم. ۵. چشم از حدقه بیرون زده، ورقلمبیده.

الجَهْرَةُ : آشکارا، علنی. «كَلَمْتَهُ جَهْرَةً» : آشکارا با او سخن گفتم.

جَهْرٌ - جَهْرٌ علی الجریح : بر زخمی سخت گرفت و او را راکشت، مجروح جنگی را تمام‌گش کرد، تیر خلاص را به او زد.

الجَهْرُ ج : جَهْرَاءٌ.

الجَهْرَاءُ : زمین بلند و مرتفع. ج : جَهْرٌ.

جَهْرٌ - جَهْرٌ و جَهْرٌ و جَهْرٌ ۱. الیه : به او پناه برد و چون کودکی پیش او گریه کرد، گریان و لب برچیده به او پناه برد. ۲. - ت النَّفْسُ : آماده‌گریستن شد، لب برچید تا بگیرد. ۳. - من أرض إلى أرض : از سرزمینی به سرزمینی دیگر شتابان گذشت. ۴. - من الشَّيْءِ : از آن چیز گریخت.

جَهْرٌ - جَهْرٌ و جَهْرٌ ۱. من الشَّيْءِ : از آن چیز ترسید. ۲. - الصَّبِيَّ إِلَى أُمِّهِ : کودک گریان به مادر خود

الجَهْم : ١. مصد جَهْم و جَهْم ٢. چهره زشت و ترش.
 ٣. مرد سست و ناتوان. ٤. «رجل - الوجه» : مرد ترشروی زشت، اخموی بدقیافه.
الجَهْمَة : ١. دیگ بزرگ، پاتیل. ٢. تاریکی پایان شب.
الجَهْمَة : تاریکی آخر شب.
الجَهْمِيَّة : گروهی از خوارج منسوب به جهم بن صفوان.
جَهْمٌ : نزدیکی شد.
الجَهْم : ترشروی، درشتی روی.
الجَهْمَام : ژرف، گود. «بئر -» : چاه عمیق.
جَهْمَم ف مع : (لس لا)، عبرانی (لس، المن) دوزخ (در مورد این کلمه دو نظر آمده است : یکی آنکه به سبب معرفه و عجمه - فارسی یا عبری - و مؤنث بودن غیر منصرف است و دیگر آنکه این کلمه عربی است و به سبب ژرف بودن مصداق خود که از کلمه جهنم گرفته شده و به سبب ثقل تعریف و ثقل تأنیث مجرور نمی‌شود. - لسان العرب، سه وجهی که درباره انتساب این کلمه به فارسی یا عبری یا عربی آمده است).
الجَهْمِيَّة : گل کاغذی.
جَهْمٌ : او را بزشتی بازگرداند.
الجَهْمَاء : زمین بی درخت.
الجَهْمَاة : ١. حیوان ماده پیر. ٢. شتر ماده پیر.
الجَهْمَال : جاهل.
جَهْمٌ تَجْهِيْزاً (ج ه ز) : ١. او را آماده ساخت، مهیا کرد. ٢. - ه : برای او ساز و برگ و اسباب و اثاثه آماده کرد. ٣. - الميْت : لوازم و ساز و برگ کفن و دفن مرده را آماده کرد. ٤. - العروس : جهاز عروس را آماده کرد. ٥. - الجيش : سپاه را برای حمله آماده کرد، آمادهباش داد.
جَهْمٌ تَجْهِيْلاً (ج ه ل) : ١. او را به نادانی افکند. ٢. - ه : او را به نادانی نسبت داد، نسبت نادانی به او بست.
الجَهْمَل : جاهل.
جَهْمِيَّة تَجْهِيَّة (ج ه ی) الجرح : زخم یا شکستگی را فراخ گردانند.



پناه برد. ٣. - منه : از او گریخت.
الجَهْمِيَّة : ١. اشک. ٢. گروهی از مردم.
جَهْمٌ : جَهْمٌ ١. بر او غلبه کرد. ٢. - ه : عن کذا. او را از آن دور ساخت و بازداشت.
الجَهْمِيَّة : جنین سقط شده. - الجَهْمِيَّة.
جَهْمٌ : جَهْمٌ و جَهْمَةٌ ١. او به : او را شناخت یا آن را ندانست، بی خبر بود. ٢. - الحق : حق را ضایع کرد. ٣. - عليه : در مقابل او خود را به نادانی زد، خود را نادان وانمود کرد. مانند تجاهل است. ٤. حماقت و درشتی به خرج داد. ٥. - ت القدر : دیگ بشدت جوشید.
الجَهْمَل : ١. مصد جَهْمَل. ٢. نادانی، بی خبری. ٣. به خلاف حقیقت و ماهیت چیزی اعتقاد داشتن. ٤. - البسيط : جهل بسیط، ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً. ٥. - المرگب : جهل مرگب، اعتقاد جازم مخالف با واقع.
الجَهْمَل : ج. : جهول.
الجَهْمَل و **الجَهْمَل** : ج. : جاهل.
الجَهْمَلَاء : ج. : جاهل. ٢. ج. : جهول.
الجَهْمَلَة : ج. : جاهل.
الجَهْمَلَة : نادانی، جهل (که اخص از جهل کلی و مطلق است).
الجَهْمَلُول : مرغی از تیره نوک درازها یا پاشله که تمام انواع آن از مناطق سردسیر و معتدل به سرزمینهای گرمسیر مهاجرت می‌کنند، یلوه.
جَهْمٌ : جَهْمٌ ١. با ترشروی او دیدار کرد، با چهره‌ای درهم کشیده و عبوس با او روبرو شد. ٢. - ه : به او سخن درشت گفت.
جَهْمٌ : جَهْمٌ ١. با چهره‌ای عبوس و ترش با او روبرو شد.
جَهْمٌ : جَهْمَةٌ و جَهْمَةٌ : ترشروی شد.
الجَهْم [پزشکی] : داء الأسد، مرضی که بر اثر آن چهره انسان مانند صورت شیر می‌شود، جذام، خوره.
الجَهْم : روی ترش و زشت، چهره عبوس زشت.

الجَهْنِيْرُ : ۱. اسب سبک رفتار تیزرو. ۲. تند، سریع. «موتٌ - و مُجَهْرٌ» : مرگ سریع و زودرس.
الجَهْنِيْضُ : جنین سقط شده - الجَهْنِيْضُ.
الجَهْوَاءُ ۱. ج: جَوَّ. ۲. دژة فراخ و پهن. ۳. شکم زمین، بطن زمین، دلِ خاک. ۴. کیسه‌ای جوراب مانند از پارچه یا بافتنی که چوپان غذای خود را در آن نهد. ۵. تگه‌ای چرم و جز آن که دیگ را (برای جلوگیری از پس دادن حرارت و سیاهی به فرش و زمین و غیره) بر روی آن گذارند. ۶. گشادگی و فضای میانه خانه‌ها. ج: أَجْوِيَةٌ.
الجَوَائِبُ ج: جَائِبَةٌ.
الجَوَاءَةُ : چرم یا پارچه یا چوبی که دیگ را (برای پس ندادن سیاهی و حرارت) روی آن گذارند، زیردیگی.
الجَوَائِحُ ج: جَائِحَةٌ.
الجَوَائِزُ ج: جَائِزَةٌ.
الجَوَابُ : ۱. پاسخ، جواب. ج: أَجْوِبَةٌ و جَوَابَاتٌ. ۲. صدای بر هم خوردن بال پرندگان.
الجَوَابَاتُ ج: جَوَابٌ.
الجَوَابِي، **جَوَابٌ** ج: جَابِيَةٌ. «و جَفَانٌ كَالجَوَابِ» : و کاسه‌هایی بزرگ چون حوضهای وسیع و ژرف (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی «جوابی» عمق و وسعت هردو منظور شده است. (اعم).
الجَوَائِمُ ج: جَائِمٌ (بر سینه خفته).
الجَوَائِمُ : راسته‌ای از پرندگان که چندین زیر راسته و انواعی بسیار دارد مانند: کلاغان و سارهای سیاه و هَدَهْدَه‌ها و چکساوکها و مرغ‌مگسها و بلبلها و شیرگنجشکان و گنجشکان، راسته سبکبالان.
الجَوَاهِرُ ج: جَوَاهِرٌ.
الجَوَائِحِيْنُ ج: جَوَّاحِيْنٌ.
الجَوَادُ : ۱. بخشنده، کریم، جوانمرد. (برای مذکر و مؤنث) ج: أَجْوَادٌ و أَجْوَادٌ و جَوْدٌ و جَوْدَةٌ و جَوْدَاءٌ. ۲. اسب نجیب نیکو رفتار تندرو. ج: جِيَادٌ و أَجْيَادٌ و أَجَاوِيْدٌ. ۳. سریع، شتابان «سازِ جَوَادُ»: شتابان رفت. ۴. دور، بعید «عقبَةُ جَوَادٍ»: گردنه دور.

الجَهْوَاءُ : ۱. مؤنثِ أَجْهَى و ۲. تهیگاه برهنه، نشینِ نُخْت. (گاه به تخفیفِ جَهْوَى می‌آید). ۳. «عَنْزَةٌ -» : ماده بزی که دُمش فرجش را نبوشاند. ۴. «سَمَاءٌ -» : آسمان صاف، عاری از ابر.
الجَهْوَانُ : (از خانه‌ها) خانه بی‌پرده و پوشش.
الجَهْوَةُ : ۱. تهیگاه برهنه، نشینِ نُخْت. ۲. پشته. ۳. ماده شتر پیر.
جَهْوَزٌ جَهْوَزَةٌ الحَدِيْثُ : سخن را آشکار ساخت و با صدای بلند بیان کرد.
الجَهْوَزُ و الجَهْوُورُ : ۱. آواز شدید و بلند. ۲. «هُوَ جَهْوَزٌ الصَّوْتِ» : او دارای صدای رسا و بلند است. ج: جَهْرٌ.
الجَهْوَزَةُ : ۱. مص جَهْرٌ و ۲. خوش قد و بالا و خوش منظر شدن - جَهَازَةٌ.
الجَهْوَرِيُّ : ۱. آواز بلند. ۲. دارای صدای رسا و بلند.
الجَهْوُوشُ : تند، سریع، چابک رفتار.
الجَهْوُوسَةُ : تیزی ذهن - جَهَاصَةٌ.
الجَهْوُولُ : بسیار نادان. ج: جَهْلَاءٌ و جَهْلٌ.
الجَهْوُومُ : سستِ ناتوان.
جَهِيَّتٌ - جَهِيٌّ و جَهِيٌّ ۱. البَيْتُ : آن خانه خراب شد، پس آن جاہ: خانه ویران است. ۲. «ت السَّمَاءُ: آسمان صاف شد. ۳. تاس شد، سرش بی‌مو شد.
الجَهْيَنْدِي : چراگاه، مرتعی که بسیار چریده شده.
الجَهْيَنْدِي : ۱. کوشش، ۲. غایت و منتهای کوشش، نهایت تلاش (برای تعظیم به صیغه تصغیر درآمده) «الْبُلْغَن جَهْيَنْدَايِ فِي الْأَمْرِ» در این کار به حدِ اعلای سعی و کوشش خود خواهم رسید.
الجَهْيِيْرُ : ۱. مرد زیبای خوش قد و بالا. ۲. سزاوار احسان. ۳. شیر خالص و نیامیخته با آب. ۴. «كَلَامٌ -» : سخن با صدای بلند. ۵. [موسیقی] : باس، سازی که صدای بم دارد. و ۶. «- الْأَوَّلُ» : باس یکم، سازی که صدایی میان بم و زیر دارد، باریتون.
الجَهْيِيْرَةُ ۱. مؤنثِ جَهْيِرٍ. ۲. زن بلند آواز. ۳. ظاهر و دیدار انسان «فَلَانٌ عَفِيْفٌ السَّرِيْرَةُ وَالجَهْيِيْرَةُ» : ظاهر و باطن فلانی پاک و عقیف است. ج: جَهَائِرٌ.



الجَهْيِرُ الْأَوَّلُ

الجوانح ۱ ج: جانیخه و ۲ (به صیغه جمع) [تشریح]:

استخوانهای پهلو و سینه، دندهها.

الجوانح و جوان ج: جانیته.

الجواهر ج: جوهَر.

الجواهرش ج: جاهشه.

الجواهرض ج: جاهضه.

الجوب: ۱ مص جاب و ۲ پیراهن زنانه. ۳ سپر. ۴

سطل بزرگ. ۵ آتشدان، اجاق، کانون. ج: اجواب.

الجوب ج: جوبته.

الجوبته: ۱ گودال فراخ و گِرد، حفره. ۲ فاصله میان

خانهها. ۳ فضای بی درخت و هموار میان دو قطعه

زمین. ۴ شکاف و پارگی میان ابرها و کوهها. ج: جوب

(برخلاف قیاس).

الجوث: بزرگ شدن بالای شکم و فرو آویختن پایین

آن.

الجوث ج: اجوث.

الجوخ: ۱ مص جاخ و ۲ مرگ، نیستی، هلاک. ۳

کشتن. ۴ از بیخ برکندن. ۵ هندوانه شامی. واحد آن

جوخه است.

الجوخ ج: اجوخ.

الجوخه: ۱ یک هندوانه. ۲ سختی، بلا، مصیبت.

الجوخ ف مع: پارچه پشمی، ماهوت، چوخه، چوخا.

واحد آن جوخه است. ج: اجواخ.

الجوخان: خرمن. ج: جواخین.

الجوخه ف مع: ۱ واحد جوخ: یک قطعه پارچه

پشمی، چوخه، چوخا. ۲ گودال، مفاک، چاه.

الجود: ۱ مص جاد و ۲ ج: جائد، باران شدید و

بسیار.

الجود ۱ ج: جواد (به معنی ۱، بخشنده). ۲ ج:

اجود. ۳ ج: اجید. ۴ ج: جیداء. ۵ بخشش.

الجوداء ج: جواد (به معنی ۱، بخشنده).

الجوده ج: جواد (به معنی ۱، بخشنده).

الجوده: ۱ مص جاد و ۲ نیکویی، خوبی. ۳

تشنگی.

الجودر و الجودر: گودره، گوساله گاو دشتی. ج: جاذر و جواذر.

الجور: ۱ مص جار و ۲ ستم. ۳ ستمکار، بیدادگر (مصدری در معنی صفت برای مبالغه) ۴ انحراف از

میانه روی و اعتدال. ج: جوزة و جوزة.

جوزب جوزبه ه: به او جوراب پوشاند.

الجوزب ف مع: جوراب. ج: جوارب و جواربه.

الجوزة ۱ ج: جائر. ۲ ج: جوز.

الجوزة ۱ ج: جائر. ۲ ج: جوز.

الجوز: ۱ باران شدید همراه با تندر پَر صدا. ۲ مال بسیار و بیش از اندازه.

الجوزس: حشره‌ای از خانواده نیم‌بالان و جهندگان بر روی آب، آب‌سوار، حشره‌ای از آب‌سواران. (E) Gerris

الجوزق: جوجه شترمرغ. ج: جوارق.

الجوری ف مع: گل سرخ جوری (گوری) منسوب به شهر گور از شهرهای فارس کرسی‌نشین اردشیر ختره.

الجوز: ۱ مص جاز و ۲ ف مع: درخت و میوه گوز، گردو، گردکان، جوز. ۳ میانه و وسط هر چیز، بهترین چیزی. ج: اجواز.

الجوزان ج: جائزه.

جوز البز: گل حی‌العام خوشه‌ای، فاوانیای خوشه‌ای. Orpin Paniculé (F). Sedum Cepaea (S)

جوز الطیب: جوز بویا، میوه درخت قرنفل، بسباسه.

جوز القیء: نوعی جوز دارویی که میوه‌اش به اندازه سببی می‌شود و ماده‌ای قی‌آور دارد، ستریکنوس.

الجوز المائل: گیاهی از تیره بادنجانیان که دارویی و سستی و پایاست، بقم، تاتوره.

جوز الهند: نارگیل.

الجوزاء ۱ [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی در منطقه البروج که به نامهای «الجبار» و «توآمان» نیز

معروف است، جوزاء، دو پیکر، ۲ گوسفند سیاه که کمرش سفید باشد.

الجوزة: ۱ یک گردو. ۲ یک نوبت آب خوردن. ۳ آبی که مسافر همراه می‌برد. ۴ گونه‌ای انگور زرد ریز.



الجوزس



الجوز



جوز البز



جوز الهند

- الجَوْزَقُ** ف مع: غوزه پنبه.
- الجَوْزَلُ** : ۱ جوجه کبوتر. ج: جَوَازِل. ۲ ماده شتر بر زمین افتاده از لاغری. ۳ تاسه و نفس تنگی.
- الجَوْزِيَتِجُ** ف مع: جوز قند، گردوی کوبیده آمیخته به شکر و گلاب، جُوزینه، باقلوای گردویی.
- الجَوْزِيَاتُ** : تیره گردوئیاها از دولتهای جدا گلبرگ.
- الجَوْسُ** : گرسنگی.
- الجَوْسَانُ** : ۱ مص جاس. ۲ شب هنگام گشتن، شبگردی.
- الجَوْسَةُ** مصدر مژه از جاس. ۲ جَوْسَةُ النَّاطِرَةِ: تند و پی‌درپی نگرستن بیننده.
- الجَوْسِقُ** ف مع: کوشک، کاخ. ۲ بارو، قلعه. ج: جَوَاسِقُ و جَوَاسِيقُ.
- الجَوْشُ** : ۱ مص جاش و ۲ سینه. ۳ میان، وسط. ۴ پاره‌ای از شب.
- الجَوْشَنُ** ف مع: ۱ زره. ۲ پوشش جنگی که سینه را بپوشاند، زره جلیقه‌ای سینه‌پوش. ۳ سینه. ۴ پاره‌ای از شب. ج: جَوَاشِنُ.
- الجَوْعُ** : ۱ گرسنگی. ۲ الجَوْعُ الْأَغْتِرَةُ: گرسنگی بسیار شدید. ۳ [پزشکی]: مرضی که مبتلای به آن هرچند خورد سیر نشود، بیماری سیری ناپذیری، جَوْعُ الْكَلْبِ و جَوْعُ الْبَقْرِ و دَاءُ الدُّنْبِ. Bulimia (E)
- الجَوْعُ الْبَقْرِي** : [پزشکی]: بیماری سیری ناپذیری، جوع البقر.
- الجَوْعُ الْكَلْبِي** : [پزشکی]: بیماری سیری ناپذیری.
- الجَوْعَانُ** : گرسنه. مؤ: جَوْعَى. ج: جِيَاعٌ و جَوْعٌ.
- الجَوْعَةُ** : ۱ مصدر مژه از جاع: یک بار گرسنه شدن. ۲ خالی شدن قبیله از مردم.
- جَوْفٌ** - جَوْفًا ۱ الشیء: میان‌تهی شد، یا بود. ۲ - الشیء: وسط آن چیز فراخ شد. ۳ شکم‌دار شد، شکم پیدا کرد، درون‌دار شد.
- الجَوْفُ** : ۱ مص جَوْفٌ و ۲ فراخی، گشادی.
- الجَوْفُ** : ۱ مص جَافٌ و ۲ شکم، درون. ۳ درون خانه. ۴ زمین صاف و هموار و فراخ. ۵ دزه. ۶ -
- الْجَوَافُ** : ثلث آخر شب. ج: أْجَوَافُ.
- الجَوْفَاءُ** : ۱ ج: أْجَوْفٌ. ۲ ج: جَوْفَاءُ.
- الجَوْفَاءُ** : ۱ مؤنث أْجَوْفٌ و ۲ سطل گشاد، دلو فراخ. ۳ رخت و نیزه میان تهی و کاواک، توخالی. ج: جَوْفٌ.
- الجَوْفِي** : منسوب به جَوْفٍ «المِيَاهُ الْجَوْفِيَّةُ»: آبهای زیرزمینی، آبهای درونی زمین.
- الجَوْفِي** و **الجَوْفِيَاءُ** مع: نوعی ماهی.
- جَوْقٌ** - جَوْقًا : ۱ گردنش سست شد، گردن کُلفت شد. ۲ - الوجهُ: روی و چهره کج شد.
- الجَوْقُ** : کج.
- الجَوْقُ** : ۱ گروه مردم، فوج، دسته. ۲ دسته‌ای از مردم که با هم آواز بخوانند و بنوازند، همخوانان، همنازان، گروه هم‌آواز و همناز در ارکستر. ج: أْجَوَاقُ.
- الجَوْقُ** ج: أْجَوْقُ.
- الجَوْقَةُ** ف مع: ۱ گروه مردم. ۲ گروه همسرایان و همنازان موسیقی، دسته ارکستر.
- الجَوْكِي** مع: سواری که در مسابقه اسب‌دوانی بر اسب می‌نشیند. Jockey (E)
- الجَوْلُ** ۱ مص جَالٌ و ۲ گرد و خاک و مانند آن که باد از زمین بردارد و در هوا بگرداند. ۳ لشکر بزرگ. ۴ گله بزرگ چارپایان. ۵ رشته طناب. ۶ عقل، هوش. ج: جَوْلٌ و أْجَوَالٌ.
- الجَوْلُ** ۱ ج: جَوْلٌ. ۲ گرد و غبار و خاک که باد از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد. ج: أْجَوَالٌ.
- ۳ دیواره چاه. ۴ کناره کوه. ۵ گرداگرد گور. ۶ عزیمت، آهنگ. ج: جَوَالٌ و جَوَالَةٌ و جَوَالَةٌ و أْجَوَالٌ. ۷ مع [فیزیک]: ژول، واحد کار و انرژی و الکتریک.
- الجَوْلَانُ** : ۱ مص جَالٌ، گشتن و دور زدن و ۲ (از اموال و چارپایان) آنچه کوچک و کم‌ارزش باشد. ۳ - الهموم: آغاز غم و غصه.
- الجَوْلَانُ** و **الجَوْلَانُ** : خاک که باد آن را از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد.
- الجَوْلَانِي** ۱ منسوب به جَوْلَانٌ. ۲ (از مردم) کسی که